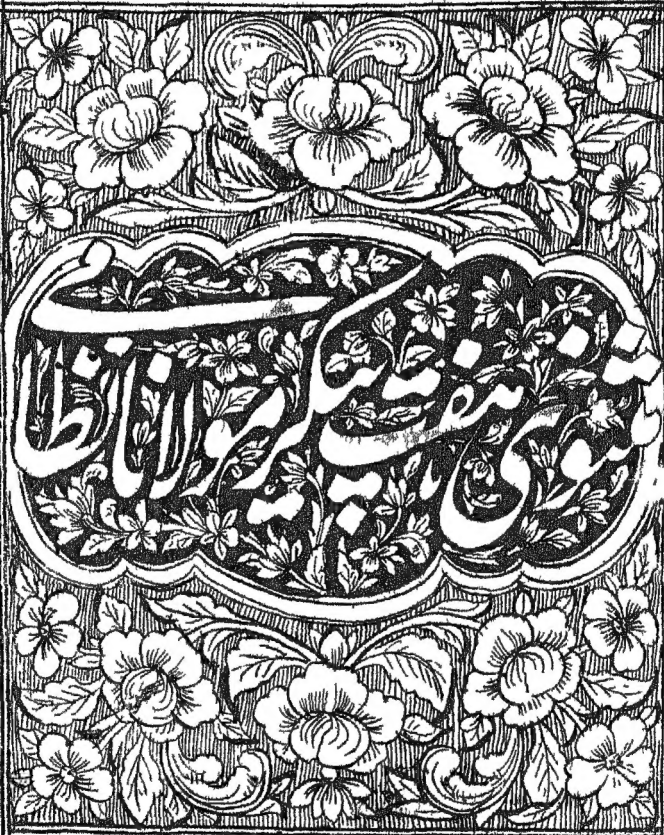
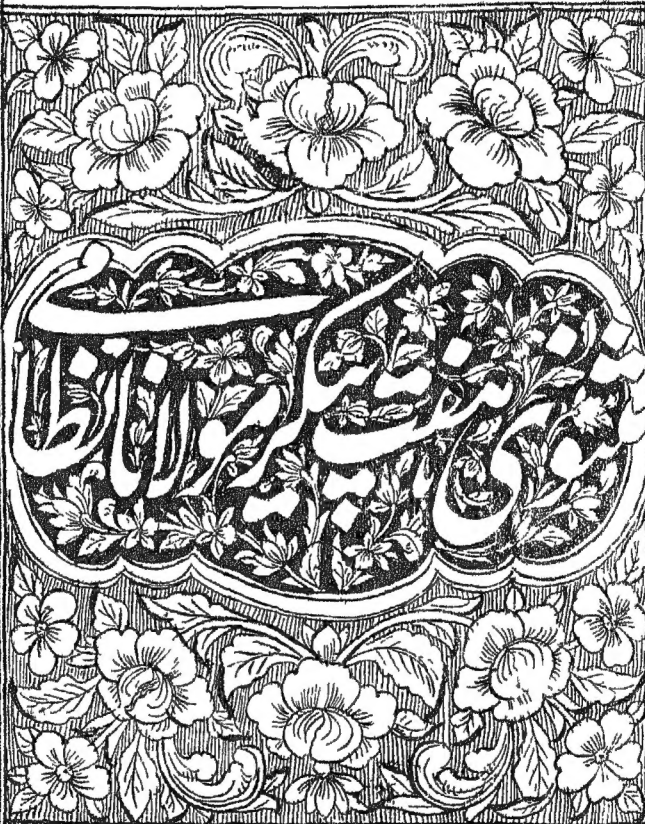


صنایع و کمال و فضل و اعجاز
عین بین و دل بین و بین



در طبع پیشین و کتب مطبوعه
و تکرار و تکرار و تکرار

صنعت شایسته و مکافضت خلافت و اسماء
عزیزان عینین و نولین عینین



در طبع پیشین و کشف طبع
در طبع پیشین و کشف طبع



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE16990

بسم الله الرحمن الرحيم

در نهایت نهایت همه چیز	در بدایت بدایت همه چیز	پنج بودی بنود پیش از تو	ای جهان دیده بود خویش از تو
مبدع و آفریدگار وجود	آفریننده خسران وجود	انجم فسر و زانجمن پیوند	ای برآزده سپهر بلند
عاقلان خردچین ندانست	بستی نیست مثل و مانند	ای همه آفریدگار همه	سازنده از تو گشت کار همه
زنده لیک از وجود تو بیجا	بجاست زنده موجود است	نه بصورت بسیرت اقرانی	ریشی بخش ابل بیسانی
اول آغاز و آخر انجاست	نام تو کابداء هر نه است	هم نو بخش و هم نوازنده	ای چهار اریح سازنده
بازگشت هر هست بتو	هست هر هستی در است بتو	آخر الاخری باخسر کار	اول الاولی بسبق و شما
تو خدائی و دیگران باوند	تو ز زادی و دیگران ندادند	بر درت نانشته گرد زوال	بر وجود تو لبست راه خیل
قفل بر قفل بسته شد در	وانکه نابل سجده شد سر او	بیکی نکتسه کار بکشتی	بیکساندیشه راه بنائی
دو سر پرده سفید و سیاه	تو سپیدی آفتاب و بماه	روز را نور و مرغ را روغن	تو دمی صبح و شب افروزی
پنج کاری بحکم خود نکنند	جز بحکم تو نیک و بد نکنند	سفته گوشتان بارگاه تو	روز و شب سالکان راه تو
نیچو هست از تو و بجای خود است	با همه زیر کی که در خرد هست	خریدی تابناک تر از چراغ	تو بر افروختی درون دماغ
کس نداند که جای او کجاست	جان که جوهر شدت درین است	گردانیکار همسم کی گردد	چون خرد در ره تو کی گردد
همه جانی و پیش جایت نی	رهنمائی و هر نهایت نی	چون سدر در تو در هم شینند	تو که جوهر نه نداری جای

ما که جزوی شمع گردیم	یا تو ز هفت پرده بیرونیم	عقل کلی که از تو یافته راه	هم ز طبیعت نکرد تو نگاه
ای روز سپید تابان	بدای فیض تو محتاج	حال گردان توئی بهر شانی	جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی نیک و بد نبود	هستی کس ذات خود نبود	تو دمی و تو آری از دل سنگ	آتش لعل و لعل آتش نگ
گیتی آسمان گیتی کرد	بر در تو ز تن بدر دایره	هر کسی نقش بند پرست	همی چرخ کرده کرده تست
بدونیک از ستاره چون آفتاب	کو خود از نیک و بد برون آید	گر ستاره سعادت آید	کی قباد از بخت می آید
کیست که مردم ستاره شک	ره بگنجینه برد بقیاس	تو دمی بی میاخی آنرا گنج	که ندانستار بخت است اینج
هر چه هست از قیاسی بخونم	بایک نهمتهای علوم	خواندم و سر هر درستی	چون ترا یافتم در قشتم
همه را روی در خدا دیدم	وان خدا بر همه ترا دیدم	آی تو زنده هر که را بخت	وز نور تو هر که را نیت
نان من بی میاخی دگران	تو دمی رزق بخش جانوران	بر در خویش مفرز زدم	وز در خلق بی نیازم کن
چون بهم جوانی از بر تو	بدر کس ز فتنم از در تو	همه را بر درم فرستادی	من میخوام تو میدادی
چونکه بر درم تو گشتم پیر	ز آنچه ترسیدیت و گشتم	چه سخن کین سخن خطاست	تو مرا بی جهان مرست همه
من گشته را ز کار جهان	تو توانی را ندان باز ران	در که نام که دستگیری تو	در پذیرم که در پذیر تو
را ز پوشیده هر چه هست بسی	بر تو پوشیده نیست رازی	غرضی که تو نیست پنهانی	تو بر آری که هم تو میدانی
غرض آن که از تو میجویم	سخن آن که با تو میگویم	از تو تیرا برین غرض بزم	بر تو هم بی غرض بود قسم
را ز گویم خلق خوار شوم	با تو گویم بزرگوار شوم	ای نظامی پناه پرور تو	بدر کس مرئوس از در تو
سر بلند می از خداوندی	همیشه بتاج خورندی	تا بوقتی که عذر کار بود	گر چه درویش تا جدار بود
نقطه خط اولین پرگار	حضرت محمد صلی الله علیه و آله	خاتم کار آفرینش کار	خاتم کار آفرینش کار
نور باغ هفت چرخ کین	و خاتم این محمد رسول الله	دره التاج عقل و تاج سخن	دره التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه مودت	احمد بن آن رسول خدا	شاه پنداران نبی و نبیا	یتیم او شمع و تاج او مهراب
ای و امات را ما به	عرش سیاست و عرش ریاست	پنج نوبت زین شهرت پاک	چار باش نه ولایت خاک
همه شوی طفیل و مقصود	او محمد رسالتش محمود	اولین گل آتش نقشش	صاف از بود و دیگران همه

دو آخرین دور کاسان را اند	خطبه خاتمت هم او خواند	امرو نیش برستی موصوف	نهی او نسکر امرو موصوف
آنکه از فقر فردشت زینج	تا چه حد است فقر و چندان غنج	آنکه ز گوشت سایه رویی	چرخن سایه وانگهی خوشید
نکته را قایم اسکبه بود	قایم انداز پا دشا بی بود	هر که بر خاست میفکند پست	و آنکه افتاد میگرفت پست
ناگور آنکو هم او میگرد	قد بدگو همران هم او میگور	تیغ ازین سو بقدر خوریزی	رفق از انسو بر هم آمیزی
مرعش جان نواز رنگ دلا	آهش بند سای سنگد لا	آن طرفه که راه دین بستند	بر که داد و ال کین بستند
اینکه از بعد چندین سال	همه بر کوس او زند و دل	گرچه از دگر دازد هرش	دین جهان سپید از هرش
چشم او را که مهر غنیمت	روضه گاهی برون ازین باغ	حکم بنفصد بنر سال شام	تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحل پوش	در ره بند گیش حلقه گوش	چار یارش کین باصل و بفرع	چار دیوار گنج خانه شمع
با چنان جان که هروش پست	از زمین تا آسمان عدیت	این جد رحیات ازین جا	همه تختند و او سلیمت
زافینده بود نیش او	کافینهار آفرینش او	نقش بر هوا چو شک افشا	رطب بر نخل خشک افشا
مخوش خازن شک با طبت	طش خار دشمن این عجب است	کرده ناخن برای گشتش	سیب مراد و نیمه آتشش
سیب اگر قطع نیم کنند	ناخن دوستان و یکنم	آفرین کردش آفرینده	کین گزین بود و آن گزینده
بادش از نابری چرخ کج	برگزینده و گزیده درو	چون نخبید در جهان جاش	بخت بر عرش کرد و جاش
صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله			
سر بلندیش را ز پایه پست	تا زمین تو گرد این افلاک	پاس شب انجیل خانه خل	توئی شب تیاق دار خل
گفت بر پا چرخش بی خاک	بجنیت براق آو دم	سرعت برقی این براق است	بر نشین کا شب آن تیاق است
چونکه میری بوقت آورد	بر کوکب و ان که شاه توئی	شجرت را ز غنچه بخر آرد	نه فلک را بر چار میخ آرد
ممد بر چرخ را که ماه توئی	قدسیان از آرد بکنند	عطر سایان شب بهار تواند	بسر پوشان در انتظار تواند
بگذران از سماک چرخ بلند	بر تو عاشق شده ز لعلها و	خیر تا در تو یک نظر کنند	هم کف و هم ترنج پار کنند
نارغیان مصران پرگار	طره نوکن ز جعد سایه خویش	شب داز از اشک فوده چو چراغ	تازه رو باش چهل شکوفه باغ
آسمان را بر پایه خویش	یافت خوابی بر این خوابی خاست	تازه تر کن فرشتگان آتش	خیز زن بر سر پیا عیش
شبش قدر قوت و وقت دعا			

عش را دیده بر فروز نور	فرش را دیده در نور دوز	تاج بستان که تاج و توشی	بر سر ای از همه که سر و توشی
سر در آو بس فراختی	دو جهان خاص کن بختی	راه خویش از غبار خالی کن	غرم درگاه لایزال کن
تا بجی القه و م آن مدت	بر دو عالم روان شویت	چون محمد جبرئیل بر از	گوش کرد آن پیام روح نو
زین سخن هوش تمامی	گوش حلقه غلامی داد	آن امین خدای در تریل	وین امین خرد بقول لیل
دو امین با امانت بگوز	این دیوان دیو مرد و دود	آن رساند آنچه بود شرطیام	وین شنید آنچه بود شرطیام
در شب تیر آن سراج منیر	شد نقش مراد همسپیر	کردن از طوق آن کندیش	طوق زیر چرخ توان دریا
برق کرد بر براتی شست	تازیش زیر و تا زبانه بدست	چون در آور و بر عقلی پای	کبک علوی خرامت آجا
برز از ناپی پرها و سی	ماه بر سر چو هند کاوسی	می پرید پنهان که از تک و تاب	پرفکنند از پیش چار عقاب
هر که را دید زیر گام کشید	شب که خورد و ده لکاشید	و هم دیدی که چون گذارد گام	برق چون تیغ بر کشد زینام
سرعت عقل در جهان گرد	جنش روح در جو اندوی	با دیار اهورایش مهلنگ	با چنان پی فراخی تنگ
با تکش رقطب خالی شد	که جنوبی و که شمالی شد	در مسیرش سماک از جدول	گاه راجع نمود گاه اغل
چون محمد برقص پای برق	در نوشته صحیفه اوراق	راه در وازه جهان برداش	دوری از دور آسمان برداش
می برید ز منازل فلکی	شاه را ای بشپهر ملکی	ماه را بر خط حامل خویش	و ادر سبزی از شهابیل خویش
بر عطار در نقره کاری دست	رنگی از کوره رصاصی دست	زهره را از قسور و غمش	برقعی در کشید سیمایی
چون بر آمد تختگاه سپهر	تاج زرین نهاد بر سر مهر	بسز پوشید چون خلیفه شام	سرخ پوشی گذشت بر بهرام
مشریز از فرق ستر پاهای	در دسود گشت مندل سکا	تاج کیوان چو بوسه زد قد	در واد عبیر شد سلس
او خزان چو باد شگیری	بر بیونی چو شیر زنجیری	هم رفیقش ترک تا زافا	هم رفیقش نه پویه باز افاد
منزل انجار سانه کرد و	یافت از جبرئیل دستور	از پر جبرئیل و میخیل	بال و پر ز لب سفال فیل
رفوف گرچه که رسد و	رفوف و سدره هرد وایجا	همه از آن به نیم راه گذشت	راه دریا می خیزد می بردست
قطره قطره از آن محیط گذشت	قطره بر قطره هر چه دید و	چون در آه سباق عشق فرا	نزد بان ساخته باز کند نیار
سربرون در عرش نورانی	در خطگاه ستر نهانی	حیرتش چون خطر پذیری کرد	رحمتش آمد گنگا پیسره کرد

قاب قوسین او در آن تن گامی از بود و خورشید تر شد دید معبود خویش را بخت بی جنت با جنت نزار و کار تا نظایر جنت نیست جنت از دیده چون نهان باشد چون نبی بی جنت خدا را دید جامش اقبال و سعادت ساق هر چه آورد بذل یاران کرد کوش تا ملک سرمدی یابی چون اشارت رسید پنهانی	از دنی شد بقاب او ادنی تا خدا دیدش میسر شد دید از هر چه دیده بود زین جنت بی جنت شدن کجا دل ز تشویش مضطرب است دیدن بهجت چنان باشد بی لب و لبی در سن کلام شنید پیچ باقی نماند از باقی وقف کار گناهکاران کرد وان شرع محمدی یابی	چون حجاب هزار نور درید دیده بر یک جنت نکرده تمام زیر و بالا پیش و پس چپ راست بی جنت چون نهان تیز کند از نبی جبر نفس نبود اینجا هنگی را جنت کجا سجد شرعی خاص خورد و خوراک با مدارای صدف هزار درو ای نظامی جان پرستی چند عقل را اگر عقیده داری پای	دید در نور بی حجاب رسید کر چپ و راست می شنید سلام یکجست گشت و شش جنت هم جنت هم زبان گزیند هم حق بود کس نبود اینجا در اعطای جنت کجا سجد یافت از قرب حق نبی خلاص آمد از لوح آن دار فرود بر بلندای برآی پستی چند رنگاری بنور شرع شنا از سر پرده سیلانی که هلالی برآورد از شب عید جاد و ایزد خیال بازی تو نرم گردان ز بهر دایری تا شود باد صبح غایب سا گنج شه بر ورق شمعون خنده خوش نیاید آخر کار گرم داری تنور نان در بند شادمانی نشست و غم برخاست در یکی ناخنه تیار آن بود هر یکی نان قضا خیزی کرد
حکایت			
تا کنم بر در سیلیمان جای کس نبیند در وزبانی غلغلی در فلک آتش تیز پای کوبی خوشتر از چنگ سره را مشک در عیسر کند برد گنج هسر که رخ برود انگبینی کجاست بی کسی رو بگردان پردگی بگشای آنچه دل کشته داند کرد همه نظم داده بود دست	در اشارت چنان نمودید تا کند صید حسرت سازی تو موی افسرده را درین گرمی عطسه ز کلک نافه کشای برخ در وقت رخ بردن تا که انجور تا نگرید زار ابر بی آب چند بلشی چند چون برید زمین این غصه زخما هر چه تاریخ شهر یاران بود ماند از ان لعل نیزه نخی کرد	دیده در نور بی حجاب رسید کر چپ و راست می شنید سلام یکجست گشت و شش جنت هم جنت هم زبان گزیند هم حق بود کس نبود اینجا در اعطای جنت کجا سجد یافت از قرب حق نبی خلاص آمد از لوح آن دار فرود بر بلندای برآی پستی چند رنگاری بنور شرع شنا از سر پرده سیلانی که هلالی برآورد از شب عید جاد و ایزد خیال بازی تو نرم گردان ز بهر دایری تا شود باد صبح غایب سا گنج شه بر ورق شمعون خنده خوش نیاید آخر کار گرم داری تنور نان در بند شادمانی نشست و غم برخاست در یکی ناخنه تیار آن بود هر یکی نان قضا خیزی کرد	قاب قوسین او در آن تن گامی از بود و خورشید تر شد دید معبود خویش را بخت بی جنت با جنت نزار و کار تا نظایر جنت نیست جنت از دیده چون نهان باشد چون نبی بی جنت خدا را دید جامش اقبال و سعادت ساق هر چه آورد بذل یاران کرد کوش تا ملک سرمدی یابی چون اشارت رسید پنهانی برگرفتم چو مرغ مال کشای آنچنان کر خجابت تاریکی بلبل چند را بر آتش ریز مدیر دین جهان ازین تنگ باد گرد قص بر عیسر کند برخ بود توره بگنج برد منغی استخوان ندیخی پر در پند چاکمی نهی ستم از نامهای غمخیز نور چاکب اندیشه رخسار

من ازان خورده چون گنجی	بزرگشیدم بخین گنجی	تا بزرگان که نقد کار کنند	از نقدش اختیار کنند
هر چه آن نیم گفته بدقتیم	گوهر نیم گفته را بقتیم	آنچه دیدم که راست است	ماندش هم بران قرار گشت
چو دردم که هم بران ترب	باشد آرایش ز نقد عرب	باز چشم ز نامهای نهان	که پرکنده بود که در جهان
زان بخشاکه تاز نیست در	در کتاب بخاری و طبری	در ذکر نسخه پراکنده	هر دردی در دینش فکند
آن ورق کو قناد درستم	بهر درخسریطه بستم	چون ازان جمله در سوادم	آوردیم گزیده با هم
گفتش گفتنی که پسند	نه که خود زیر کان برو خند	کفتم این نامه را چو در بخت	جلوه دادم از آن بهفت عجب
تا عروسان چرخ اگر یک	در عروسان من کنند نگاه	از هم آرایش هم کاری	هر یکی را یکی کند یاری
آخر اینفت خاکه یار شود	نقطه بر میان کار شود	نقش بند می که نقش ده	سریک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گز خطا گردد	بهمز بخت غلط گردد	گس برین رشته گر چه زلفت	رستی در میان باست فرت
من چو سام رشته پیایم	از سر رشته بگذرد پیایم	رشته یکاست درسم از خطا	خاصه زان زده برده هم
در نه از آب غسل باید کرد	تا بآبی رحی که شاید خورد	آبی انداختند و مردم	آب انداخته بسی گم شد
من کزان آب در کنم چو فضا	از زم آخر مستی آب علف	سخنی خوشتر از نو آله	که سخا سوسی من ندارد گوش
در سخا و سخن به می چسبم	کا در بطالعت و من به چسبم	نسبت عقر نسبت یاقوسی	نخل محمود و بدل فردوسی
اسدی را که بود کف بنوا	طالع و طالعی بهم در سا	صدف از ابرگر سخا بنید	ابر نیز از صدف و فایند
ابر هر چه از موانت ار کند	صدقش در شاهوار کند	این سخن را چو جاه میجویم	مدار فیض شاه میجویم
هر چه او را عیار و باعد	سبب اتفاقش مدد	در مد پیش بار که باشد	چار در چار شانزده باشد
من چه میگم این گفت	<p>گفتار اندر غدر این سخن</p> <p>این کتاب گوید</p>		
جبر سیم نه جنی قلم			
کین فسون را که جنی است			
انچنان بر دیو پنهانش	که نه بیدگر سلیمان	رو طالب کن مرا که مغرم است	سرم بکم باز مانده انجی است
موم سارم ز مهر خاتم د	حالی از کسین و از نبو	تا سلیمان نقش خاتم خویش	مهر من بر چه صورت آید

زیر اگر سرخ و رسیاه بود	نقش بندش دیر شاه بود	بر سن آن شد که در سخن بخی	ده دینی رد هم نه دین پی
مخرد و گریسی عبیر مراد	شک من بایس حریرا	نقز گویان که گفتی گفتند	مانده گشتند و عاقبتند
زان بخت که رفت پیش ازنا	نوبری کس ندید پیش ازنا	ما که از لک ترش این گیریم	بند و گیر را میان دیم
کز الفاظ خود بتقصیریم	در معانی تمام تدبیریم	پوست بی مغز خورده ایم	مقربا پوست داده ایم جزا
با همه قادری و نوسخنه	بر نتاسیم روی از کینه	حاصل نیست زین در آموختن	جز به پیا نباده پیوند
چوبست کار از سن جواهر رخ	پرسجیدم از جواهر و گنج	بر کشادم بسی خزینه خاها	هم کلیدی بنا قلم خاها
با همه زلفهای غیبی ترول	هم بر استغفر اللهم مشغول	ای نظامی هیچ تو دهم	دانش تو درخت مرثیم
چون بطلب در زاین درخت	اندر سبب نمودار این کتاب فرماید		
ای دلم زین خیال ساز چندی			
از سر این خیال در گذرم	دور به زین خیالها نظرم	آنچه مقصود بد درین پرکار	چرا فصل است در چهارها
اولین فصل آفرین خدای	کافر پیش فضل است بجا	و ان اگر فصل خاتم نبوی	کین کین سکه زد گرفت بجا
نصیر و مگرد و خدای شاه جان	کین و عار بر آورد ز دانه	فصل آخر نصیحت آموزی	پادشاه را فتح و فیر و زیا
پادشاهی که ملک بخت قلم	دخل دولت بد و کند تسلیم	حجت ملک بقوت قهر	آیتی در خدایگان بی سر
خسرو تاج بخش تخت شان	بر سراج و تخت گنج فشان	عمدة الملکات علاء الدین	حافظ و ناصر زمان و دین
شکیر ارسلان کشور گیر	بزالپ ارسلان تاج و گیر	نسل انقیری موبدازو	جدول با کمال بحال و دین
حمدی کا قباب این عهد	دولتش ختم آخرین عهد	رستمی که فلک سواری خوش	هم بزرگست و هم بزرگ خوش
همه آسمان و هم کف آب	هم پی شیر و هم بنام هیزر	فضل مستی چو دکلید آمد	عالم از جوهری بدید آمد
اوست آن عالمی که از کف جوا	هر دم آرد هزار جوهر پیش	عکس ویش ز جنس هم جرف	رنک توفیق کرد و شکر فی
ملک بی گوشمال تصدیعش	سرخ و دانه و قار قوش	صفحه گردون شرح او در	عرق در فیض او عرقی
بحر و بر هر دوزیر فرانش	بحری و بتری آفرین خویش	سر بلند می چنان بلند سیر	کز بزرگیش خرد گشت ضمیمه
در رنگی برابر ملک است	وز بلند می برابر ملک است	نام و زمینت علاء دارد	مگر گشت از فلک و اوار دارد

فکلبی علاقه دار است	در علای فلک بلند است	بر تن دشمنانت برق دوز	برق ششوست برق سوز
نوک تیرش بر بکاکه شست	که جگر دخت گاه موی فشت	گر ندیدی چو اژدها شیر	و اقبال کسید شمشیر
شاه را بین که بر صاف شکار	از دها سوز گشت و شکار	ناخچش زیر اژدهای علم	اژدها را چو مار کرده سلم
تنگی مطوحش تیر و شمشیر	کرده بر شیر شتر زه گور فرا	بازی خرس برده از شیر	خرس بازی در آورید شیر
شیرگیری و یک زمستی	شیرگیری باژدها دوستی	گرگ در زده را بگرز کند	دست و پایش یک شمشیر کند
حکایت			
شیر چو لوگرگ دست یار	برسم گور کرده صحرانگ	صید گاهش ز خون دریا	گاه گرگینه گله پش پش
تیرش از دست گرگ پایی	گیرد از تیغ او گراز گریز	چون بچرم کمان در آرد ز	چرم را بر گوزن سازد گوز
برگرازی که تیغ را تندی	است دشمن بسیر شود از بیم	در صبحش که خون ریزد	از آب پنج بسته آتش انگیز
در نبوش که شیر خار دود	روز در روز رستخیز کند	چون در کان جود بکشد	گنج بخت گناه بخشاید
حربه را چون بجز تیر کند	جز رویش تنایانه و تیغ	هر چه آرد بر خم تیغ فدا	بستر از نانه بخت باز
شیر چو دریاست بی دروغ	کو کیوان کند بسیم	ناف حلقش حلق سنان	مشک جیب بعد از دانا
مشری و ابر بر سپر بلند	ملکت عقد بند و عالیها	خاک تیره ز روشنائی او	چشم بدوشن با پشایی او
گشته از لعل مشک و بهار	فتنه در آب تیغ او شده غر	آب و آتش است اثر انگیز	خاک را باد او عبیر آیز
فتح بر خاک پای او زده فرق	آسمان باز زمین کله واری	وزکان چو تو جهان گیری	چرخ ز قبضه کترین تیری
از قبای چو تو کله داری	چار گوهر چار بالش است	دشمنش چون در خست زده	بر در او بچسب ریح زده
زان بزرگی که در کاکش او	روی تو سرخ و درو کیم	چه عجب کافان زین	کوه را سنگ داده کافان
ز آفتاب جلال است چو	کان گوهر درم خرید او	داده چرخش بکوه و دریا	نام آن در نشان آن یاقوت
گوهر کان جگر دیده او	ضابطه حکم خلق و حکم خدا	نی پذیرد فیض ندان	سیر ساند بند گانش باز
پاس دارد حکم دزد و سرک	جان و جانان تیغ و کاک	کنار پای در نند بصف	سنگ چون عقیق نه سر کاک
اوست در زم و در زم یاقوت	کاسان از زمین بر آرد دود	چون جهان نو گرفت فیروز	فرخی بادش از جهان دود

بهر روزش بخت با و بخت	پادشایش را بساد زول	نظم اخلاق او بعد نجوم	در بر باد تا ابد منطوم
از فرخ و دود صبح زیبا چهر	با درون چاقا سب سپهر	دو ملک زاوه بلند سر	این جهان جوان لایت گیر
زین فرید و صفت بدانش و کار	وان کخسروی کاب گکار	نقش این بر طراز افسر کار	نقد این الدین ملک محشر کار
نام این بر فلک ز راه صید	گشته من بعد اسد احمد	رو و نور و تابا صلی کائنات	احمد و احمدی قیامت
چون او ضلع اخلاقی بر او آمد	فوق کردن میانه چون شیا	چو برین زین بسته دوام	ای کی ز ایر که کند مقام
و ایم این را نصرت کلید	وز فلک فتح او شد سست پی	نصرت این را بر تربیت کار	فلک آن را بقویت واکار
این نصرت ز دونه پائین	فتح این را چار پاچست	جست ز بر چرخ میسما	با درویش بدین دوستان
دور فلک ازین دو فلک جلال	نظم باد در جنوب و شمال	دو فلک این را در میدان	رویش از درویش شین
با درویش بخت سبش	نور صبح محمد نیش	رو سوار شب سلیمان	عشر بقیس با نورانی
این چو آبی چرخ با و بخود	وان شده ختم امات خود	ان این چرخ جاودانی باد	نم این آب زندگانی باد
ازلی شده جهان پنهانی و	رجوع از غلبه و خفت	شعبان تو بهند و سنا	بدی بار پادشاهی
ای که بسته کلاه توخت	زنده دار جهان توخت	شاه دایم ملک چاکرست	بسته برگ و خود جلاجل
صبح مهر و شوی حایل و ش	در کابست نفس بر آرد و ش	در بهر شمره کاسان	مشکبوی گدائی از دست
روز روی چو شب شود و ش	گر بر و نش کنی ز سر و ش	نام تو نصرت الهی را	آخر مملکت و نمان و ش
کمر آخر خود ترا بقیاس	تو شرفت نصرت چو کاس	که از بهر خج توخت زوگرت	ختم برت پادشاهی را
آسان کاغذ باز و ش	بر میان تو کمترین کرست	لحوظ با تو تو خرف رنگی	با هر بر تو سر بر کرست
آب چشم که آب پاک شد	با تو چون آب چشم غم خالی شد	دست این را بر نیاست	کو به با حکم تو سبک شد
پادشاهان که در جهان چمند	هر یک ابری بر سبب شد	در این سبب سبب اندازی	وان در کار بر باز نیست
خوان بهند گدائی که خوان خوش	دل بهند گدائی که بیان	آنکه غیب با این بهند شد	در خوانی و زو و بنوار
قدر این بهند گدائی	که بهند محاسبه خواند	در کار کار کار کار	از بهر سبب کی پذیرد
فلک را از او نیست شرفی	و اقرین مملکت بهر طرفی		اولان تست با سار

و نفعی که تو دیده ده دست تو	باغ نادیده زابر فروردین	که کیا ز ابطال فسخ	هفت خان بود باد و ازده
نمایان بروج او بدست	هفت خان و دوازده دست	همه عالم تشنه و ایران دل	نیست گوینده ریخ و غل
چونکه ایران دل زمین باشد	دل باز تن بود یقین باشد	زان لایت که سره آن	بهترین جای بهترن داره
دل تو می بین مثل کجاست	دل بر ملک و لایت	ای خضر و سکندر ی شه	ملکت راز علم و عدل تو
نهانی که سخن را به دست	خضر اسوی آب حیوان خست	گوهر آغینه است سیند	آب حیوان در گنجینه تو
هر دلایت که چو توشه دارد	ایزد از هر بهی نگه دارد	زان بهادرت که در دست	مقبل هفت کشورت خوا
چنین کشور از تو آید آن	وز توشش کشور و گرشک	همه مرزی ز مرسیانی تو	تنهای مرز با نه تو
چاره هشتاد چار طرا	نیم گون شهر تو ای بگرد	دشت بیکار و سلطان	نرویی آسخت و عکهای
بزم نوش و شیر و آب و بهی بود	که جانش بزرجمهری بود	بود پر دیر را چو بار بدی	که تو آمدی ز ده هزار دی
وان کس که بدید نهام	بر دین پروری چو خواجه	تو که ایشان با فسی دی	چون نظامی سخن دی دی
ای نظامی لب ز نام از تو	یافته کلام و نظام ارتو	خسروان گرزک و گرش	نه شید از خرنج و نجی
دانه در خاک شد میزید	سوره و چشم کوری زید	در گل شوره و اند افشانی	بر نیار و دیگر شیمانی
در زمین دشت و گشت	که دیر دیو و چو باغ شست	باده چون خاک باد و ساق	نام چنان که باد و ساق
جز تو کرد و ده و نه و نه	نمیست که در ای جای و در	چون بهی تو شست و چو	همه هر فرمیده و دیاری
نه خرمی ز تو یاسار آن	نه پیری فریب طنزان	نقش این که ز نامه و دی	بر تو به چشم و طالع اسدی
مقبل آن که هر ملکه دانه او	نه پیر و نه جوانه او	کابله و مرزا و بر جاک	باشد نام او صیغه گشای
ز چنان که ز پس قرائی چند	الکس هر کس سپید بند	چونکه نام و در هفت نرا	گرد و گنجین به هفت قرا
نوشی از بهر خوان شیر و دست	نه یاد و نه بخور که دست	چاشنی گیرش جان گرم	و گمش بر تو جان و گش
ای غلامانیش را به	بم فلک را که در هم فلک	بر فلک چون پر کم و پر	لی زرم و ز فرشته کا و هم
خو اتم بانی شکوه آن	نه در بهر از سو آن	از شرک و شهنشانی را بکنم	تا شکر یز بزم شاه کنم
کزیم مردم شکوهی	هزار آدمی و ده عالم	پاس در ششم شب خیر	

آفتاب رتوان برآفتاب زند	آفتاب رتوان برآفتاب زند	آفتاب رتوان برآفتاب زند	آفتاب رتوان برآفتاب زند
بجز این نقد نور سید زرا	بجز این نقد نور سید زرا	بجز این نقد نور سید زرا	بجز این نقد نور سید زرا
خوردن آب چندان در دست	خوردن آب چندان در دست	خوردن آب چندان در دست	خوردن آب چندان در دست
از دگر آبهاد مانستم	از دگر آبهاد مانستم	از دگر آبهاد مانستم	از دگر آبهاد مانستم
کنی انگشت کشم ماه نوم	کنی انگشت کشم ماه نوم	کنی انگشت کشم ماه نوم	کنی انگشت کشم ماه نوم
آن هادت حدی کلین است	آن هادت حدی کلین است	آن هادت حدی کلین است	آن هادت حدی کلین است
دور باد از تو و ولایت تو	دور باد از تو و ولایت تو	دور باد از تو و ولایت تو	دور باد از تو و ولایت تو
سنگ بر سر زنده و سنگ بر	سنگ بر سر زنده و سنگ بر	سنگ بر سر زنده و سنگ بر	سنگ بر سر زنده و سنگ بر
وز بهریش زنده گانی باد	وز بهریش زنده گانی باد	وز بهریش زنده گانی باد	وز بهریش زنده گانی باد
پیچ فسر زنده خیر بخت	پیچ فسر زنده خیر بخت	پیچ فسر زنده خیر بخت	پیچ فسر زنده خیر بخت
سهر بر آرد آب چون گام	سهر بر آرد آب چون گام	سهر بر آرد آب چون گام	سهر بر آرد آب چون گام
نامه نانبشته او خواند	نامه نانبشته او خواند	نامه نانبشته او خواند	نامه نانبشته او خواند
سخن است آن مهر و گرباد	سخن است آن مهر و گرباد	سخن است آن مهر و گرباد	سخن است آن مهر و گرباد
کابداله هری تو اندریت	کابداله هری تو اندریت	کابداله هری تو اندریت	کابداله هری تو اندریت
هر که این نقش خواند باقی ماند	هر که این نقش خواند باقی ماند	هر که این نقش خواند باقی ماند	هر که این نقش خواند باقی ماند
نکند یگر چه بگذرخی ز	نکند یگر چه بگذرخی ز	نکند یگر چه بگذرخی ز	نکند یگر چه بگذرخی ز
کس نه بنید در آفتاب سوز	کس نه بنید در آفتاب سوز	کس نه بنید در آفتاب سوز	کس نه بنید در آفتاب سوز
کس نگوید که دوغ من بر	کس نگوید که دوغ من بر	کس نگوید که دوغ من بر	کس نگوید که دوغ من بر
سر بجد هم فر و نماند	سر بجد هم فر و نماند	سر بجد هم فر و نماند	سر بجد هم فر و نماند
شعله باید که در وجود است	شعله باید که در وجود است	شعله باید که در وجود است	شعله باید که در وجود است
اگر می بود از پیرندگان برشته	اگر می بود از پیرندگان برشته	اگر می بود از پیرندگان برشته	اگر می بود از پیرندگان برشته
دید من شده بر آتش است	دید من شده بر آتش است	دید من شده بر آتش است	دید من شده بر آتش است
باجایش خیال می باز د	باجایش خیال می باز د	باجایش خیال می باز د	باجایش خیال می باز د
تا شود پا چاهش از تپند	تا شود پا چاهش از تپند	تا شود پا چاهش از تپند	تا شود پا چاهش از تپند
جو بهی آب چاکش نخورد	جو بهی آب چاکش نخورد	جو بهی آب چاکش نخورد	جو بهی آب چاکش نخورد
هم تسلیم شر بر کفش	هم تسلیم شر بر کفش	هم تسلیم شر بر کفش	هم تسلیم شر بر کفش
باد ازین گونه گل بسی برد	باد ازین گونه گل بسی برد	باد ازین گونه گل بسی برد	باد ازین گونه گل بسی برد
عبد آن چیز باد با تو در	عبد آن چیز باد با تو در	عبد آن چیز باد با تو در	عبد آن چیز باد با تو در
دوست است دوست کام و دشمن	دوست است دوست کام و دشمن	دوست است دوست کام و دشمن	دوست است دوست کام و دشمن
در وعظ و نصیحت فرماید			
ز او نیش نژاد مادر کن	ز او نیش نژاد مادر کن	ز او نیش نژاد مادر کن	ز او نیش نژاد مادر کن
چون بر نیام هر که اندکها	چون بر نیام هر که اندکها	چون بر نیام هر که اندکها	چون بر نیام هر که اندکها
قصه ناشنیده او دان	قصه ناشنیده او دان	قصه ناشنیده او دان	قصه ناشنیده او دان
یادگاری کرد آدمی ز اوست	یادگاری کرد آدمی ز اوست	یادگاری کرد آدمی ز اوست	یادگاری کرد آدمی ز اوست
باز دانی که در خور است	باز دانی که در خور است	باز دانی که در خور است	باز دانی که در خور است
فانی آن شد که نقش خورشید	فانی آن شد که نقش خورشید	فانی آن شد که نقش خورشید	فانی آن شد که نقش خورشید
چون که خود را شناختی بدست	چون که خود را شناختی بدست	چون که خود را شناختی بدست	چون که خود را شناختی بدست
روزی بی خبار و در بی د	روزی بی خبار و در بی د	روزی بی خبار و در بی د	روزی بی خبار و در بی د
هر کسی در زمانه تیر هست	هر کسی در زمانه تیر هست	هر کسی در زمانه تیر هست	هر کسی در زمانه تیر هست
بالغای که بلغم کارند	بالغای که بلغم کارند	بالغای که بلغم کارند	بالغای که بلغم کارند
مرد با ما چه را اگر آگاه است	مرد با ما چه را اگر آگاه است	مرد با ما چه را اگر آگاه است	مرد با ما چه را اگر آگاه است
پر چه بر بر پر عقاب	پر چه بر بر پر عقاب	پر چه بر بر پر عقاب	پر چه بر بر پر عقاب
نخن است و درین سخن سخن	نخن است و درین سخن سخن	نخن است و درین سخن سخن	نخن است و درین سخن سخن
سرباب سخن فسر و بر	سرباب سخن فسر و بر	سرباب سخن فسر و بر	سرباب سخن فسر و بر
کو هر گنج خانه غیب است	کو هر گنج خانه غیب است	کو هر گنج خانه غیب است	کو هر گنج خانه غیب است
تا از و بر سخن چه ماند بجا	تا از و بر سخن چه ماند بجا	تا از و بر سخن چه ماند بجا	تا از و بر سخن چه ماند بجا
یا بعلی و یا بحدوانی	یا بعلی و یا بحدوانی	یا بعلی و یا بحدوانی	یا بعلی و یا بحدوانی
تا بد سربزرگی او فرست	تا بد سربزرگی او فرست	تا بد سربزرگی او فرست	تا بد سربزرگی او فرست
آنچه دست اندازی است	آنچه دست اندازی است	آنچه دست اندازی است	آنچه دست اندازی است
زین در آید و زان بر گذرد	زین در آید و زان بر گذرد	زین در آید و زان بر گذرد	زین در آید و زان بر گذرد
نکند کس عمارت دل خویش	نکند کس عمارت دل خویش	نکند کس عمارت دل خویش	نکند کس عمارت دل خویش
دور از و چند شد چنان	دور از و چند شد چنان	دور از و چند شد چنان	دور از و چند شد چنان
مایه چون کم بود چنین	مایه چون کم بود چنین	مایه چون کم بود چنین	مایه چون کم بود چنین
مشک را از گرسنه ساز کند	مشک را از گرسنه ساز کند	مشک را از گرسنه ساز کند	مشک را از گرسنه ساز کند
آفتاب است شاه گیتی تاب	آفتاب است شاه گیتی تاب	آفتاب است شاه گیتی تاب	آفتاب است شاه گیتی تاب
چشم چشمه گر نمی سار د	چشم چشمه گر نمی سار د	چشم چشمه گر نمی سار د	چشم چشمه گر نمی سار د
دستگاهش ده سم سمند	دستگاهش ده سم سمند	دستگاهش ده سم سمند	دستگاهش ده سم سمند
کشته کاه بر سرش گذرد	کشته کاه بر سرش گذرد	کشته کاه بر سرش گذرد	کشته کاه بر سرش گذرد
نقش در باشد از بهانش	نقش در باشد از بهانش	نقش در باشد از بهانش	نقش در باشد از بهانش
ورنه بینی که نقش بس خورد	ورنه بینی که نقش بس خورد	ورنه بینی که نقش بس خورد	ورنه بینی که نقش بس خورد
هر چه نیک و فاده و لکنت	هر چه نیک و فاده و لکنت	هر چه نیک و فاده و لکنت	هر چه نیک و فاده و لکنت
باد تا بر سپهر تابد هور	باد تا بر سپهر تابد هور	باد تا بر سپهر تابد هور	باد تا بر سپهر تابد هور
چشیت هسته میشدانی باد	چشیت هسته میشدانی باد	چشیت هسته میشدانی باد	چشیت هسته میشدانی باد
انچه از هم دوست و هم گشت	انچه از هم دوست و هم گشت	انچه از هم دوست و هم گشت	انچه از هم دوست و هم گشت
تا گوئی سخن در آن خردند	تا گوئی سخن در آن خردند	تا گوئی سخن در آن خردند	تا گوئی سخن در آن خردند
سخنی که چه روح بی عیب است	سخنی که چه روح بی عیب است	سخنی که چه روح بی عیب است	سخنی که چه روح بی عیب است
بنگر از چه آفریده خدای	بنگر از چه آفریده خدای	بنگر از چه آفریده خدای	بنگر از چه آفریده خدای
چند کن بانیات و کانی	چند کن بانیات و کانی	چند کن بانیات و کانی	چند کن بانیات و کانی
هر که خود را چنانکه بود شناخت	هر که خود را چنانکه بود شناخت	هر که خود را چنانکه بود شناخت	هر که خود را چنانکه بود شناخت
در تو بنگر چه بود و کین د	در تو بنگر چه بود و کین د	در تو بنگر چه بود و کین د	در تو بنگر چه بود و کین د
وان کسان که وجودی خیر	وان کسان که وجودی خیر	وان کسان که وجودی خیر	وان کسان که وجودی خیر
همه است خوشد که درین	همه است خوشد که درین	همه است خوشد که درین	همه است خوشد که درین
در حساب تو آمدن نکند	در حساب تو آمدن نکند	در حساب تو آمدن نکند	در حساب تو آمدن نکند
در حساب باید و در بین	در حساب باید و در بین	در حساب باید و در بین	در حساب باید و در بین
خواجه چنین که نام باز کند	خواجه چنین که نام باز کند	خواجه چنین که نام باز کند	خواجه چنین که نام باز کند

زافست این نیند نامور آن	بی خطر هست کار بخیر آن	مرغ زیرک بختجوی طهام	بد و پای او قدیمی رودام
هر کجا چون زمین شکم خوار است	انزمن خرد او شکم و است	جو بگو هر چه زوستانی باز	یک بیک هم بد و رسائی باز
با همه خور و بر دارین انبار	کم نیاید جوی باخبر کار	شمع و اوت چو تاج زر بای	گریت از خنده بیشتر باید
آن مضر که لعل دارد در	خنده کم شده است مگر بیز	هر که در بخت بیاری است	دوستانی و ستاد است
خردست آن که رو رسد بیک	همه داری اگر خرد داری	هر که داد خرد نداند و	آدمی صورت است گاو نماد
و آن فرشته که آدمی لقب است	زیر کاند و زیر کی عجب است	در ازل کرد آنچه باید بود	چهارم روز ماند در سه و
کار کن هم که بر بود و نبشت	کار و روز نه کار اهل نبشت	هر که در بند کار خود باشد	با تو گر نیک است بد باشد
باتن مرده بد کند خویشی	در حق بگیران بد اندیشی	همتی را که هست نیک اندیشی	نیک اندیشی کی ریش
آنچنان نای اگر رسد خاکی	بخوری طعن دشمنان باری	آن گوید سر آمد آفتاب	و آن نهند که آن بخت
گر چه دست تو خود گیر کس	پلگورت فرد گیر کس	آنکه رفیق تو آتش بید بود	باز آن که خشم تو شاد بود
نان محتوم پیش نماند هفتاد	گر خوری جمله را بنان هفتاد	پیش مفلس ز زیاده سخن	تا به پشیم چو از دهان گنج
گر بود باد و باد و نوب و زری	بیکه با او چسب غنچه و زری	آدمی ز پی علف خواری است	از پی زری که دست بیاری است
سگ بآن آدمی شرف دارد	که چو خوریده بر علف دارد	کوش تا خلق را بکار آری	تا بخلعت جهان بیار آری
چون گل آن که خوش خوشی دارد	یا در آفاق بوی خوش داری	نشسته ای آن حکیم گفت	خواب خوش دید که از خوش
هر که بد خو بود که زادن	همه بد آن خست وقت جان دارد	و آنکه زاده بود و خوش خوئی	هر دیش است هم به نیکوئی
سخت روی کن که خاک در			چون تو صد را ز بنزانی گشت
تشیلات			
خاک پیرستن چه کار بود	عامل خاک خاک را بود	گر کسی پیرستن که دلش پاک	از آدمی خیزد آدمی از خاک
گو گلاب با نکل و گل از خاکی	نوش در مرده مرده در است	با جهان کوش تا دغا زنی	خیمه صومکام ز دغا زنی
دوستی زار دغا نشا چیست	کاژ دغا آدمی خود بد است	گر سگی خود بد در قع پوش	سگانی را کجا کند در پوش
دوستانی که با اتفاق افتند	دشمنان را هم اتفاق افتند	چون گیس بر پی سپید خزند	هر دور بر خلاف رنگ زند
در چنین دور کامل استند	یوسفان گرگ و زاهد آن استند	تو توان بر جهان مگر چه چیز	بسی بود بر بد پسندد خاکی

این هزاران کناره کنی	قفل این چار بند پار کنی	حاشی که بند گان خدای	ای چنین بند بر بند بیای
با دوزخ آتش انگیزند	نفت جویند و طلق از زیند	خیز تا قند زیر پا آرم	شرط فسلان بی کایم
بی زینیا ز منسد خجی	هفت قفل و چار بند خجی	لاله را این که با درخت لایو	از پی یک دو قلب خون آلود
ان ارمینه درم نذر هیچ	باز در سیکر شیار و هیچ	کج بر سر بشو ابر سفید	پای بر گنج باش چون شید
از مینی که از تر گردد	از زمین بوس تو چو ز گرد	کیسه ز در آفتاب نشان	سنگ در لعل آفتاب نشان
در بد چشم روشنی و بست	چشم روشن کن جهان خرد	زرد و حفرست هر دو بی	زین پر گنده چند لای
ل کن چون سین زر گنده	تا مگر دی چو ز پر گنده	هر گاری که زرد بود و بندش	لا جو روی کنند پیش
هزار و که گرد ز گرد	سنگ هزار در گرد	کرده گیت بهم بیایگی چند	از حلال حرام دانگی چند
آمده لا اباسی و برده	سیم خور زنده و سیم کش مرده	زرد خوردن به فرج طریقت	چون نهی بخ و سیم برکت
اچیز خور از ترنج و سیم کشی	زرد پرستی بود و نه سیم کشی	تشنه را که تشنه دارا با قدر	تا نه در فیض آب و چاه
ابلیس که از پی سنگی	دوست با دوست میبختگی	اچیز و بگذر و بگذر ای	چند بندی و چند برد ای
خانه دیو شد جهان شتاب	تا مگر دیو دیو خانه خراب	خانه دیو دیو خانه بود	گر خود ایوان خسرو بود
چند حالای جهان کردن	دزدین جلد ز نمان کردن	گرچه حال کار گرداری	چار حال خانه برداری
خاک و بادی که با تو خفت	خاک با الف با دلی الفت	خاک که خن و رشده جاش	به که سازد به سجده جاش
خاک از که در شکم چو دست	برک تلخ به بزرگ است	به که دندان کنی خوردن پر	تا گرامی شوی چو دانه در
شانه که را هزار دینست	دست در ریش به کسی است	تا رسیدن بهوش و ارغوان	خور و باید هزار شربت نهم
بر در این و کان قصای	بی جگر کم نوازی است	صد جگر پارده شد هر کس	تا در آمد بهی بهی است
گرد و به بندار شکست	تا یکی کرد از ان کردن	آن یکی پانها و بهر کج	وین بهر یکی قفسه به کج
نیست چون کار بر مرادی	نامرادی از مرادی	هر مرادی که دیر یا بد مر	شده باشد بهر دیر نور
دیزی که دیر یا بد کام	کز تاییست کار و تمام	لعل کور و ز او دیر نجات	لاله کام سبک سبک نجات
چند چون شمع محاسن	حاصل بهرام	حاصل بهرام	خویش ساز می خوشتر

پای گشای ازین تهنس	سروون آرازی خالین خم	از سر آن شای نصبت چرخ	وز سرم این فصل چارچرخ کن
بر چنین چاه و ریاب سر	مرده چون سنگ بویا باز	زنده چون برق میزنند	جان بدائی بر از تو نهی
گر مریدی چنانکه دانست	بر می شو که سپید خونت	از میدان بی مراد می	بر تو کل بد اعتقاد بس
منکه مشکلی شای مدگریم	که خدای و برون بوم	گر در آید ز راه صفا	ایستاد کور میان نشو
عقل اند که من چه میگویم	زین اشارت که چید میگویم	نیست از دوسو شمشیر	همه را که یک نیست هست
ترکیم را درین مجلس بخند	لاجرم دو غبار خوش غنم	تا درین کور طبیعت	جان می بستم چو میوه روز
روزگارم چو خضری می	توتیا های خضری می کرد	چون رسیدم به ایگو می	سجودم شمشیر ای توتی
می که جز بر سر زمین بود	قدرا کور پیش ازین بود	بر بطریق روم که رانیدم	تا به دم آختر خوانم
آب گویند چون شود در جوی	چشمه زبودنه چشمه آب	غسلند آب خفته باشند	ای گویان و بدرین تسلیم
سیم بل با من نمونه بود	خانه ای که باز گون بود	مرا یکی بود مشایه	فرقی باشد شمس تا بقر
آهن من که ز رخا رآمد	در سخن من که نقره کار آمد	مرد آهن فسر و ش زشت	بیا منی انفسره نصر شد
وای بر زرگری که وقت	ز رخ از نقره کم بود بیا	در جهان این جانیتم	زیر نیست دولت است
آن بصر که هست تقدیر	نیم جویند ز رومی قی	اگر و سپ بزرگان	آسمان از زمین است
پرکتان قصب شد انبار	ز بصد ز دور بخوار	چون چنین است کار هر کس	از فراغت چه باید بیم
چندید ازین خرابی	آفتابی در آفتاب کشم	آیا آواز که کس از چنین	وز آواز ما بر آید نیز
چون قصه چند گفت	هم در آن وقت بخت	واجب آن بد که کار دیگر	نگر نگر چه دیگر آن خود کم
ره روان از پیچ ره شست	ناقدان ز بیم گشت	میرد من خرم می آید	خود را به دورم نمی آید
آنکه از زخم خبر شد	کاشیا نم برون در شد	چند گویای بی خبر بود	وید و زیسته بر آید
یکه ز دید ما فرشت	مهرم را ز گرد و خاشاک	آبانی که هر چه می	باید ایستاد می خوش
پیل بگلن کیل رفته	پیلگهای چرخین چنه	خاک پر سیل چرخین	آب این چیل کل زار و خاک
بگراول آمدی خسته	ز آنچه داری چو شستی	آن می بزمی و زنگه	تا به لب و ز خود آوردی

دام در پاو کوه بر گردن چون نبار جهان نمازگاه رو نباشد که صد گوسفند تا گردن پویشی حدم چون گدشتم ازین باطن کان کنی کن برنج خویش گوش چیدگان ملک کن هر کسی راه خوابگاهت ای پسران زمان تر گفتم	با فلک قص چون توان کرد در جهان هر کجا که خواهی بود از غبار حسد فقه بر خاک تعلق یزد بر آتش حدم گو فلک را بر آنچه خواهی باز کن بر جهانیان در گنج چون در آموختند لوح سخن	کوش تا وام حمله باز دهی پیش از آنکه فلک بآید بنکه چون گل صلاح ریخته ام راه ازین بیم گاه قاهره چند باشی قطامیسا بد جان در افکن بحضرت احدی علم را خازن عمل کردند	تا توانی و یک سورتی کافرت را فرو کنی همز خار حسد گر خسته ام ایچنین می توان بسپرد خیر و آوازه بر آید تا بیا بی سعادت ابدی شکل و زکار حاصل کردند چونکه همگام خویش آید که تو بیدار شو که من خفته ام پاک بر زن بکوس محمودی از بندیت سلب بشوم خو تر از آنکه ماوه گوی بود صید دیگر در او فتنه بدام گر و کن دامن از بون گیران راه بین تا چگونه دشوار است آسمان با کمان تاثیر است که نهان در برین کر بود بس درستی که در دنی است درع صبر برای آن است عهد برین گزین گواهی اصل بد در خطا خطا کنده
اندر نصیحت فرزند محمد گوید			
چون نام محمدی داری کز بندگی سی بچرخ بلند در تو داد و نگو سر اسباب کا فکند نام نشت بر کس صد شکم را دریده در دهان نفی بی چون که مردی مرد و دیده بر راه دار خون شید راه سنگ است سنگ تفتان راه بر دل فرخ دار تنگ اصل آن دل شوی تبسم دل از دیگر علاقه بفرمای و آنکه بدگوهر است از و بگریز	چون محمد شدی یهودی هم من آنجا که شهر بند شوم هم نشینی که نافه بوی بود از در افادون شکاری خام در چنین رخسار چون پیران رقص ترک پس که رسوات خاصه کین راه را بچرخ با چندان بدین ستور آویز بس گره که کلید پنهانیت گر چه پیکان غم حله دوست چون تو عهد خدای شکستی بدگر با کسی وفا نکن	چون محمد شدی یهودی هم من آنجا که شهر بند شوم هم نشینی که نافه بوی بود از در افادون شکاری خام در چنین رخسار چون پیران رقص ترک پس که رسوات خاصه کین راه را بچرخ با چندان بدین ستور آویز بس گره که کلید پنهانیت گر چه پیکان غم حله دوست چون تو عهد خدای شکستی بدگر با کسی وفا نکن	تا توانی و یک سورتی کافرت را فرو کنی همز خار حسد گر خسته ام ایچنین می توان بسپرد خیر و آوازه بر آید تا بیا بی سعادت ابدی شکل و زکار حاصل کردند چونکه همگام خویش آید که تو بیدار شو که من خفته ام پاک بر زن بکوس محمودی از بندیت سلب بشوم خو تر از آنکه ماوه گوی بود صید دیگر در او فتنه بدام گر و کن دامن از بون گیران راه بین تا چگونه دشوار است آسمان با کمان تاثیر است که نهان در برین کر بود بس درستی که در دنی است درع صبر برای آن است عهد برین گزین گواهی اصل بد در خطا خطا کنده

اصل بد با تو چون شو معطلی هر که را آموختن نداننگ ای بسا تیر طبع کامل کوش نیم خور و سگان حیدر سگال خوشتن با چو خضر بارش جان چراغیست عقل رغوان	کماصل مخلصیت اصل ای دور بر آرد ز آب و لعل آرد که شاد ز کاهلی سفال فرو جز تعلیم علم نیست حلال تا خوری آب زندگی بقیا	نیز آموز گر نه مندی داکمه دانش نداشتش روی وی بسا کور دل که تعلیم سگ بدش چو پست شیشه آب حیوان آب چو پست	در کشائی کنی و در بند ری نگار آرد ز دانش آموخی گشت باضی القضا تفتیم آدمی شاید فرشته شود جان بعقل است و عقلی جان عقل جانست جان با تن او
جان با عقل زنده ابد ستارین و بدان کی بری از سبب گذر که محکم نیست تا ز ثالث نشانه جان نری تا بدین پایه دسترس شد در سبی سر و چون شکست یار در ره دین چو گل کمر در بند باز ما دم ز ناتوانندی نافقار شکسته بودم با احمد را که روح نمونه بود سایه باغم چو بر نذر کس چون قفا دو ستند جمعی خا تا بن سال خور و پیر ست باز داری و کن ای دل انچه از و خاطر مبراست	عقل با جان عظیم است بچکس را گو که هیچ کسی وزد و هم در گذر که آن نیست گوی حدت بر آسمان بر هر چه زین بگذری مونس مومیانی گجا بدست آید تا سر آمد شوی چو سر بلند از کله داری و کمر بند چون فنادم چگونه باشد حال البه بر دم چگونگی بود کو بر نیست پیش گنگ آرن روی خود را که آورم بسلا آن همه آرد و پذیر ست در زمین بوس هر کسی سخن بکن آسان که بر توانست	حاصل این دو جزئی نبود آن یکی باقی دور اکم زن سری رشته گیر چون مردان زین دو چون کم شدی فسان تا جوانی و تنه سستی تو که سر سبز می جاند کار منکه سر سبزیم نذر دید خدمت مرد و ار می کردم روزگارم گرفت پستین گرچه طبعم ز سایه با خطرت بچکس ننگم ز من بکن گرچه بر نائی از جهان بر خا گوئی این سکه نقد دارد تیرگی چند روشنائی ده گردی دارم از رس رسته	کمان دو داری درین کشائی نبود تخت بر تارک و عالم ان دور با کن سر ریگی گردان و ان یکی باقی به سانه بجوی آید سباب هر مراد است ره کنون و که پامی آن آرد لاله زرد و بنفشه گشت سپید راستی را کنون نه آن مردم عادت روزگار پستین سایه باغم شایل به نیست کو نشد پیش دوست سخن چون کنم حرص به چنان بست با هر کس خداین بلا دارد چون شکستیم مومیانی ده نکتم زیر بار کس خسته

سیر ستمی چه کار من باشد که خواهری خوان کن باز کن بر جهانیان در گنج گنج گوهر چسبید کشتاید باز در کی سنگ در کی گهر است چشم با سنگ یا کهر دار و نسبت یزد کرد و با بهرام لطف آن کرد و موسیائی کا گهی بود شان ماه و مهر روز دریا کهر سنگ آمد زهره با او چو لعل با تو خشم را داده باد چپائی حسن او تا در جوارت خویش خستگی کرد و دید طالع خویش چند فرزند از او بیخ نیست پرورش گاه در عربستان گرچه گفتند البقاء در تخت زرد در ولایتش گرد آن گل لعل نعمانی کرد از آن خوش و عاری گور ایمان گشت شیرین	سرور بی که یار من باشد تانی از خوان خودی بجان کان کنی کن ز رخ خویش آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان صلیب شاهان بهین اثر گوهر و سنگ شنبیت هر کز این تکه رانی کوره تابان کیمیای سپهر چون ز روه و چنگ آمد طالعش خوت و مشرقی زحل از دلو با قوی رانی داده هر کوکب اشارت پدرش یز و جرو نام اندر پیش از آن جانش بسای از عجم سوی نازیان تار نو آرد آن بقعه و توشن چون سیل از دیار توشن تا چونان کند گل افشان برد نعمانش از عا سنج چون برآمد چهار مال بر	سر ستم چه قدر فغان خویش که سر ز طوق سیر ستمی چند خسی نظامی از خیر آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان که گهر از کف آورد که سنگ کا بهی چو کهر بارنگ سنگ با لعل و خاز بارنگ از شب تیره برو مدنا باز جتند سیم ده چخی در بر گه و عالم فرو می اوج مرغ در اس پید و آفتاب و قمار درش چون اقبال زاده شد بهرام تخم بید در بر سر محبت کان خلفه که بود و بیچار هر کس از بقعه شرف یابد دور تر از زهره بانی او لا لعل و ادب تا زار ادب تا بهیش در آموز داشت از پشما گرامی تر	سک که قانع شد مبدل به خویش شیرازان پای سر بر سر یافت صبح چون کرسید و شیر گوهر آبی گنج خاز را لا سنا از زوی و دست از تر از زوی و جهان گور گاه آید ز گوهر چنگلی این دوران گنج نیست روز اول که صبح بهرام در تر از زوی سنان سخی یافتند از طریق فیروزی ماه در ثور و تیسر در جوا دنب آوره و روز درش با چنین طالعی که بر دم نام کا پنجاهوی پزدهم شاکست حکم کردند از صد سحر مگر اقبال از آن طرف یابد پار زهره زند گانه کس فرستاد و خوان نعمانرا خلعت خسرویش برود چشمه را ز بحر نامی تر
--	--	---	--

شیر بند ز نو و کای فرزند پرورش گاه و چنان باید در هوای لطیف جای کند بخت نذر باتفاق پدر آنجنان جاودان دایر بود هر که بر شغل آن عرض است باینهان خبر رسید	زین پس سبب خاطر مریزند کز زمین بر آسمان سیاه خواب و آرام جان فکری بر چنین جست و جویست و آنچه بود آن همسر بکار بود گفتار اندر آمدن سمنار و بنیاست قصر خورق از بصر مکه برام	کاین توان شکست این زمین تا دران اوج بر کشد پروبال گوهر فطرش باند پاک جست جان فخر از ساز بلند اوستادان کاری جستند چاکر چرب و شیرین کرده چندین جامه بصر و شام رو میان هند و ان بشید نظرش بر فلک تنیده و قاف اگر از روی بستگان سپهر طایق از گل چنان بیاید کس فرستاد و خواند از ان آنچه مقصود بود از و در خواست پنجه کار گر شد آهن سنج کوشکی برج بر کشیده بمان فلکی پای کرد که ده بنان مازه را دیدنش مقابل خوا چون بشتش درون آستان در بار و زمی از شتاب در	وین ملک ناده نازک بخت پرورش با بذر نسیم شمال از بنجار زمین و خشکی خاک ایمن از گرمی و گداز گزند جای آن کار و بار می جستند آن نمودار از و نیاید است کاخچان پیشه و زک در خور سام سلی و نام او سمنار هر یکی در نهاد خویش تمام چنینان بیزه چین تیشه از دم عنکبوت صطرا از شیخون ماه و کینه مهر کز ستار چرخ بر باید هم بزمی خریفت از روش و گهی کرد کار او راست بر بنا کرد کار سالی پنج قبله گاهی همه سپید و سیاه نه فلک را بگردا و پر و دلا قته راز و نفس برابر آب چون سپهرش درون آستان چون عروسان آمدی بکس
--	---	--	--

یافتی از سر رنگ ناوروی	ازرقی و سپیدی زردی	صبحدم بر آسمان ازرق پوش	چون پستی آب ازرق پوش
کاف آب آمدی برون ز نور	چهره چون آفتاب کردی نور	چون ندی بر کلبه بر خورشید	از لطافت شدی چه آب سپید
با هوا در نقاب یکبارگی	گاه رومی نمود و گاه زنگی	چون که سمن از ان عمل پر خست	خوبتر از آنکه خواهند داشت
ز آسمان بگذشت و نوق او	خور و رونقش از خورق او	مین نقش او چو نامی شد	در جهان چون ارم گرامی شد
داد نعمان بختیش نوید	که یک نیم از ان بدشت سپید	از شتر بارها تر و خوشک	وز گر انما بیای گوشت شک
بیشتر از آنکه در شمار آید	تا دگر روز را بکار آید	چربی را باز داری از آتش	خام ماند کباب سخنی کش
دست بخشده کاف دست	صاحب الباب در گدگرم	مردش که آن نوارش بود	و عده های سپید و آتش
گفت اگر ز آنچه وعده دادم	پیش ازین شغل بودی آگاه	نقش این کارگاه چینی کا	بهتر ک بستی درین برگاه
بیشتر بر دمی در نجب رنج	تا بمن شاه میشادی گنج	کردی کوشکی که تا بودی	رفش از روز رونق افرو
گفت نعمان چه پیش ازین	بازین ساختن توانی نیز	گفت اگر بادت بوقت سیح	آن کنم کن برش نباشد سیح
این سر رنگستان بود و گد	آن یاقوت باشد این سنگ	این یک گنبدی نمای چهر	وان بود بفت گوی یک چهر
روی نعمان ازین سخن بفرود	خرمن مهر و مردمی راست	پادشاه آتشی است که نورش	ایمن آن شد که بنید از دورش
دانش او کلینی است کو گد	در برابر گشت و در بر جا	پادشاه اسپه توک انکوت	در نه چید هر آنکه از دور
واکنه چید در و بصد زاک	بیخ و بارش کف بصد زاک	کارگرین که خاک چون خوا	چون فکند از نشانه کارش
گفت اگر مانش بزور بود	بازین می کند بجای گد	کار داران خویش را فرمود	تا برندان در افکندش زود
کرد قصری بختی بدل بلند	از بلند می پدید رساند کند	آتش ایگفت خود بد و وفاد	ویر بر بام رفت و زود قناد
خیمر بوزا و فادش	کان بنا بر کشید صد گز	گرد گور خودش خبر بود	یک بدست از سر گزنی فرو
تخت پانچسان توان بر	که چو افتی از و نگر دی خود	نام نعمان از ان بنا بلند	از بلند می پدید رساند کند
خاک جادوی مطلق منجوا	خلق رب الخور نقش منجوا	چون خورنق بفر بصری	رو صفت شد بدان لاری
کاسمان قبله زمین خواند	صفت قصر خورنق و ناپید شدن	دانشش به آستین فیت	استانش به آستین فیت
آمدند از خبر شنیدن او	صد بر آرد می بدین او	هر که مید یافین میگفت	

بر سر خورق از بهر باب	گفت بر کس بهر چه چون آید	تا این تاب شد سبیل سپهر	این پرستش ماه دید غیر
عدنی بود در افشانی	مینی و سبیل نورانی	مین از نقش او که نامی شد	عدن از نور او گرامی شد
شد چو برج ارم جهان آرا	خاصه بهرام کرده بودش جا	چونکه بر شد بهرام او بهرام	ز بهر برداشت بر نشا طرا
کوشکی دید کرده چون گردن	آفتابش درون ماه برون	آفتاب از درون بکوه گری	نه زیرون چرخ بر گزری
بر سر او همیشه مایه دنان	دور از ان باد کوسه باد خزان	چون فرو دید چار گوشه کاخ	سماقی دید چون پشت فرخ
از یکی سوزنده آب فرا	به گوارندگی چو آب حیات	وزدگر گوشه سبزه پویک	راهی بنا شده بر وعین و
باد پیش و غم سزارین	بادش از ناخاکشاده نفس	بود نعان آن کیانی نام	بماشا شسته بایه دام
گرد بر گردان واهی شبت	سرخي لاله دید و سبزی کشت	همه صحرایا شو شتر	خواگاه تذرو بک در
گفت ازین خود بر نشاید بود	بچنین جای شاد باید بود	بود و ستورش از زمان است	واگر شیشه یسج پرست
گفت از دشناختن بدست	خوشترازم چه در ولایت	گر تو زان حرف خبر دای	دل ازین نگه بوی برادر
ز لبش انجیر آن شکره گرم	شد دل سخت گوش مندرم	تا خاک بر کشید هفت همه	مخفی چینی نشد پرکار
چونکه نعان شد از دای	در میان نهاد روی شهر	از سر گنج و ملک بر خاست	دین دنیا بهم نیاید دست
رفت بر لبست از ان یکما	چون پری شد ز خلق تنها	کس ندیشد گر خانه خوش	ایت کیخسروی مانه پیش
گر چه مندر بسی نمودن	ماتف و لنتش نداد جواب	دشت سوگی چنانکه باید داشت	روز کی چند را بنم بگذشت
غم بسی خورد و جانم بود	که گیه شت خانه زان دود	چون نبود از سر و تاج گریز	بارش خول شد بتاج و سیر
جو بر بس کرد و پیش آورد	ملک را بر قرار خویش آورد	یافت بر جل عقد شهر سپهر	خلعت و لوحی حضرت شاه
دهشت بهرام را چو جان نذر	چون بهر ملک از ان کوثر	پسر خوب هشت نعان نام	شیریک ایه خورد با بهرام
از سر جهمی و بهر ساحله	نشدی یکمان از وفا	بر کی تخمه حرف خواندنی	در یکی بزم درفش مذنی
پیچ روزی چو آفتاب نو	آن ازین این از ان گشتی دو	شاهزاده دران جلالند	پرورش میگرفت سالی
جز تا مو ختن نه میسر	بود عقلش بعلم زاهنگ	تازی و پارسی و بوسه	یاد دادوش مغ و دستا
نیلن شاه با مهارت مهر	آیتی بود در شمار سپهر	بود هفت اختر و دوازده	پیش او مهر شاه و جلد

نقطه بند سی غسل کرده	چون محیطی هزار جل کرده	را صد چرخ آنگون بود	قطره با قطره قطره پیوده
از نمان خنهای و راندیش	باز داده خبر خا ط خوش	چونکه شتراده بر عقل مری	دانش آموز دید و مرگش
تخت ریش نهاد پیش مهر	دوری آموخت از هاستی	هر خمیری که آن نهانی بود	چیزی چه آسمانی بود
همه را یک یک بهم درخت	چون هر جمله شد در و آموخت	تا چنان بهره مند شد بر	کامل هر علم را شناخت تمام
در نمود از ریج و اصطراط	در کشیدی ز روی غیب نقاش	باز چون تخت رمل نهادی	گره را ز بسته بگشادی
چون نه میزد شد بخت شنید	نه از آموزی سلاح گزید	در سلاح و سوار کت و تان	گوی برد و سپهر چو گان
چون از آن پایه نیرنگش بزرگ	نچه شیر کند و گردن گزید	تیغ صبح از انسان گذاری	سپهر فلک بد سوار یاری
آستان و تخت سنگ عماره تیر	که بد و زبده و پریان میور	تیر اگر بر شاه راندی	خفته را بر شاه نشانی
تیغ اگر بر روی تبارک ننگ	آب گشتی و لیک آتش ننگ	پیش تیرش گران می بودی	بناش چو حلقه بر بودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای	تیغش از قفل گنج حلقه گشای	در نظر گاه دست اندازی	بیکش را بوی بد بازی
هر چه دیدی که چه بودی و دو	ز دی ای صای بودی آن گزیده	و آنچه او هم ندیده در تار	دولتش ز دریا نچه در تار
شیر با شان و پیچگاه مر	لا ف شیر ی از وز تنه مر	گاه به بر شیر تر کنای بود	گاه به با شیر تر ز و بازی کرد
درین هر کجا سخن راندند	شکار کردن بهرام گور و داغ	نهادن گوران را	بهم خیم میانش خواندند
چون سبیل جمال بهرام	یافت آنچه از سهیل یافتی	گشت نعلان مندر از شتر	ازادیم بن سته خا
چون که نعلان از آن شایعیم	این بی ای ان غلام در بهرام	این نقش بدانش آموزی	ایرین بقوت برادران ش
پدی و برادر س بگذار	وان نشا ط سواریش	تا چنان شد بزرگی بهرام	وان چرخش مجلس افروزی
این به علم استواریش	باد گر هاشن پیچ کار نبود	مرد که بود در نخبه	کر نیش بر آسمان شنایم
کارش آلامی و شکی نبود	کور چشمی ز چشم کوری فیت	اشقری و دایه و تپست	مرد را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از نکلان بشت	درست برگشت شکست	نه نوروی که چون فشی	نیک آسوده و بکام دست
پروا کرده پای از اندیش	باد را داده مندر از شتر	بج صد بار دید و بار دست	گوی بدی خرخ و مهر ز ماه
کرده با جنبش فلک خوش			لور صد که رکنده بود

شهر و تاختی بوقت شکار	باو گر کبش نبودی کار	اشقر کور رسم چو زین کردی	کوب بر کردش آفرین کردی
باز مادی تنک ستور را	سغی از سم سرین گور را	وقت وقتی که از ملامت کا	ترین بر جوبستی آن بر سر او
کشتی از نعل و شکارستان	نقش بر نقش چون نگارستان	بیشتر از آنکه کوه دارد وزن	پشتای نخی ز گور و گوزن
روی صحرای بر رسم ستور	گور گشتی ز بس گریه گور	شبه بران اشقر گریه نود	کرستاش ندید گردون گور
چون کند شتاب گرفت	گور زنده بر سزار بجفتی	بیشتر گور کا و رید به بند	یایاز و گرفت یا بکند
گور را گو کند بر شکست	کمتر از چهار سال پنج گشت	چون از آن گور کرده بود خا	که نبودش هزار سال تمام
نام خود داغ کرد بر نش	را ده سرنگی بیابانش	هرگز آن گور داغ داری کی	زنده بگریختی از هزار کی
چونکه داغ ملک بران دیدی	گر و آزار او نگر دیدی	بندی را ز بند بکشتی	بوسه بر داغ گاه او دادی
ما که با نام و داغ سلطایم	خفتی آن بر که خوشتر کی نیم	آچنان گور خان کوه بهر	گور کو داغ دیدی ست ز داغ
در چنین گور خانه مورستی	صفت شیر کشتن بهرام گور		
روزی اندر شکار گاهین	باو لیران آن دیار وزن	آخر الامر گور شد نامش	گوی بر دایر سپهر و بر ش
میز و از تربت شکار نفس	مندرش پیش بود و نعلان	هر کی در شکوه پیکر او	ماده حیران نپای تا سر او
گردی از دور ناگهان بخت	کاسان بر زمین کی شد	اشقر انجخت شهر یار جوان	سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده چو زور	درشته بهشت و گردن گور	تا زبالا در آردش برین	شکمان را کشاد و کرکین
تیری از جعبه نفعه پیکان حیت	به زده آورد و در کشید	نفعه برغت شیر گور گشت	نفعه از هر دو نفعه تیر و حیت
تا بسو فار در زمین شد خفت	پیش تیری چنین چو درع و چ	شیر و گور او فدا گشت	تیرا پرشت در دل خاک
شاه کان تیر بر کشاد گشت	ایستاد و کان گرفت بست	چون عرب زخم نچنان دید	در عجم شامیش پسندید
هر که دیده بر آن شکار زدی	بوسه بر دست شهر یار زد	بعد از آن شیر زور خواند	شاه بهرام گور خواند
چون رسیدند سوی شیر فرا	قصه شیر و گور گشت در آن	گفت مندر بجار فرمایان	تا بهر کار صورت آرایان
در خورنق نکاشتند زور	صورت گور ز بر و شیر زور	شده تیر و جسته زان و	در زمین غرق گشته تا بسو فرا
چون کار نه آن قلم شکار	هر که آن به جانور پنداشت	گفت بر دست شهر یار	آخر سخای کرد کار جهان

دستی از روضه بهشتی پیش	صفت اژدها کشتن بهرام گور	کردی می و دانه بشتی پیش
به چند خورده سرستی	سوی صحرای شده رستی	از پی گور کند گوری چند
نایبی گور که برزور گرفت	هر دشت استخوان گور گرفت	آمد افکند در جهان شوری
یحیی چون خیال روحانی	نازه روی و کشاده پیشانی	شکم اندوده بشیر و شکر
اشکین کشیده سترای	خال بر خالش از سیرین قام	بر قعی از پرند گلف ری
بی برده نه هم تکان طلبش	برده گوی از بهر تکانش	گلرخی در لباس در پشی
ماق چون تیر عادیان بقیا	گوش خنجر کشیده چون الکا	گردنی امین از کناره پیش
نیرم پشش از ایم سیاه	ماند زین کوه به ایمیان و	ایو پنج از عشق آن اژده
رزمی کشیده بر تن او	خون او در دوال گردان	رست چون نگی و الکا
غلی بادش به مسازی	گردنی با سمش سیرازی	رفت بهرام گور از پس گور
یری لحن دوده بود و بدن	اگر گیر از پیش چه شیرین	گور بر رفت و شیر و دین
ماه از ان گوی بر تاق تور	چون عنان تاقن توان گور	گور بهرام گور و دیگر گور
ابغاری سید و دراز کشت	که بر و پای آدمی نکشت	اژدها نخت و دیر بر دغا
وئی از قریح پیچ شده	که از ان بار پیچ پیچ شده	دانه از آرد نم چه بدست
نشی چون سیاه و دوبر	کاورد سیر برون ز دودا	بلکه دوزخ بد و میا بجی
دستی چون دانه غاری	جز هلاکش در جهان کاری	بر شکار فکسی و لیر شده
شچو بر بگدنه بلارادی	اژدها شده که اژدها رادی	دست بران نهاد و پاشی
شقیقش که گور غم دید	بست از ان اژدها ستم دید	کز ستم کار داد بستند
لغت اگر گویم اژدها ستم	زین خیانت نیکو شوم و گور	باک جانیت هر چه با دایا
از میان و شاخهای خنجر	جست متاع از خنجر استنگ	ز دران کوه تهنین نیاد
اژدها دیده باز کرده فرا	کام از شست شاه تیر و شا	سفته شد چشم اژدهای

چون بر اندام گور بچه شیر بر سرفا چون ستون درخت کشته و سر بریده به دشن خواندش از بهر کینه خواهی خویش رخش در صیدگاه گور آرد شد در آن تنگنای غار بزرگ چون پیر وی بسته بر دم واژه داران گنج خانه ندید در طلب آمدند در بی شاه هم دلیران هم تنومندان شد روانه بزرگ گنج روان هم سلامت دهند و هم کش ارمغانی روانه کرد بر باد فارغ از مشرفان ششوف بارفتنی ز نو میانه انداید بر خورق محاشی تباه در خورق بخرمی می گشت خازن از جستجوی آن رسته خازن نماده گو کلید کجاست چشم بیننده خورق را برینج نقش دیوار آن عاری بود	ناجی باز بر گلویش دلیر بانگ از آژدها بر آیدخت سرب آهن برید از آهن بی گمان شد گور کینش خوست تپای بر ستور آرد شد دگر باره بر گرفت گور خسروانی نهاده چند تن شده که بر قفل گنج یافتند ساعتی بود و خاک گمان سپا شاه فرمود تا که بنده سیصد شتر بختیان چون لاجرم عاقبت با بخش ده شتر و از آن گنج خورش صرف کرد آن دگر بنجونی گفت منذر که نقش ندید هر چه کردی بدین صنعت بهر	شده آمد باز دها چون ننگ ناجی هشت شش پهلوی ابرکی ترسد ز کربوه کوه بچه گور دید در شکش لاژدها گشت و از دهان آمد از دور در خریمبا یافت گنجی در فروخت چو رفت از آن گور خانه بی کرد گشت جویای او و راه گرد بر گرد شاه صفت گنج بیرون بند و باز از دها را اسیر کرد گنج پر داز شد بنوش و بنا داد با آن ظالمان دگرش بغزیری ستد بخاری صورت شاه و از دهان	چونکه میدان از دهان تنگ از دها را دید کام و گلو شده ترسد از آن شکش از دوش بر شکاف تنگ چنبری کرد پیش از پاش گور چون شاه را بدید چون قدر رای شد بعضی در گور خازن چو گور خان بی کرد آمد از تنگنای غار برون چون یکایک به ثواب پیوستند راه در گنج دان غار کنند شده چو با خود حساب گویند چون بقصر خورق آمد باز ده دیگر بنزد رویش ایچنین چند گنج خانه کنند نقشیده آمد و قلم برداشت شاه روزی رسید و بود حجره خاص به در بسته شده در آن حجره تا نهاده قدم خازن آمد بشه سپر کلید خوشت از صد نگار خانه
یا قن بگرام گور در خورق صورت هفت دختر پادشاهان		خا صکان و خزانه دایان هم چون در قفل گشا بدید نقش آن کارگاه دست گز	

فت پیگر درو نگاشته بود	هر یکی از بکشوری منسوب	دخترهای هند تو دنگ نام	پیکری خوشتر ز ماه تمام
خج خاقان تمام یغان از	قننه بعنان چین و طراز	دخت خوارزم شاه ناز پر	کش خرامی لبان کبک در
خج خاقان شاه نشین	ترک چینی طراز و روی پوش	دختر شاه مغرب آذربای	آفتابی چو ماه روز افروز
دختر قیصر مبارک رای	هم پایون هم بنام بهای	دخت کسری نسل کیجاوی	در پری نام و خوب چای
در یکی حلقه حایل بست	کرد و انصفت پیکر از گیت	هر یکی از زیبا بی	گوهر افسر و ز نورینا
در میان پیکری نگاشته بود	کاج بهر پوست بود وین خج	و خطی در فشانده در شکر	غالیه خنشت بر قمرش
چون سی سر و بر فاخته	زده در سیم تاج او برگ	این تان میده بر نهاده بود	هر یکی بل بر مرده بود
آن درین بعنان شکر خنده	و انهم پیش او پستند	بر نشسته دبیر سپیکر او	نام بهرام گور بر سر او
که پنهانست حکم سفت ختر	کین بهما بخوی چون آرد	هفت شهزاده را بهشت قلم	در کنار آورد چو در سیم
ما ز این اندر با بخود کشیم	انچه اختر نو و بنو شیم	گفت تا باشد این پیشی	گفتن از ما و ساختن ز خدا
شاه بهرام کین فسانه بخواند	در فسون فلک شکفت بماند	مردن دختران زیبا روی	در دلش جای کرد و موی بکوی
مادیان گشن بود و فحل شمس	شیر مردی جوان بهشت عروس	رغبت کام چون فزون بکند	دل تعاضای کام چون بکند
گرچه آن کار نامه را و زرد	شادمانی شد از یکی بهشت	زاکمه بر عمر ستواری داد	بر مرادش امید واری داد
در مدد رای مرد کار کند	هر چه او را امید واکند	چونکه از خانه خج بیرون بود	قتل برزد و بخاننش اسپرد
گفت اگر بشنوم که چه بکسی	قتل ازین در جبهه اندی	هم درین خانه خون او برزم	سرش از گردنش در آید
در بهر خیمه خانه از زن مرد	سوی آن خانه کس نگاه نکرد	وقت قتی که شاه گشته است	سوی آن در شدی کلیه است
در کشاوی و در شدی بهشت	دید آن نقشهای خج بهشت	مانده چون شنه بر آب	بنمای آن شدی در خج
تا برود تند سرخاوی	خبر یافتن بهرام گور از وفات	پدر خج پیش گوید	کامان خانه غلگاش بود
چون بهرام گور با پدرش	شیر بر نادر گریخته است	شیر با او چو سگ بود و نیر	باز گفتند حاسدن خج
که سر خج شکر شده است	کو ه ساید بر زیر سیم سمند	ز این لباس او حریر کند	کو همی از زده بر آرد گرد
دیو بند و خج خام کنند			و امینش سنگ رخسار کند

پدر از آتش جوانی او	مرگ خود دید زندگانی او	کرد از آن شیر شیرین شیشه	بچو شیران ز شش اندیشه
از نظرگاه خویش اندیشه	گرچه ناقص بود نظری نور	بود بهرام روز و شب بشکار	گاه بر باد و گاه باد به کار
بشکار و بی شتابانده	درین چمن سبیل گنبد	کرد شاه بن غایت مهر	حکم او را روان چو حکم مهر
از سوزش و کفایت پیش	حاکمش کرد بهر ولایت خویش	دارش از چند گونه گوهر تیغ	جان اگر خواست هم بدید تیغ
هر چه بایستش از چوهره	داد و یک جبهه بودش اندیشه	ز ان غایت که بود در پیش	یا نامد و ولایت پدرش
دو چون در نوشتن و نوشتن	بازی نمود و چرخ بلند	یزد جردار سر بر سیر آید	کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدر	کرد با او بهانکه باد گران	چون توی شد سر سر از شا	انجن ساختند شهر و پناه
گر تراوش کسی را نکند	روی در روی از تو نکند	گرچه بهرام سبیل شدی	گوهر تیغ و زیر بند شدی
از خیانت کشیدن پیش	فدیه کس ندید و دینش	گفت هر کس درو نظر کنم	وز پدر مردنش خبر بکنم
کان بیابانی عرب پرورد	کار ملک عجم ندارد کرد	تا زیاده ولایت گنج	پاری نادگان سبیل گنج
کس نمیخواست کور و درگاه	چون نزار خوست بر نهانگاه	پیری از بخردان گزین کرد	نام او را در زمین کردند
گرچه چرخش نازان بود	هم بگوهر شهر یاران بود	تاج برفق شده نهادش	گر بخت چشمه دادندش
چونکه بهرام گویافت خبر	کاسان و در خویش بسیر	دوری از سرفرو و دیگر	بر خلاف گذشته کامکار
از مستراح و تخت شد درگاه	کس بخت گیره بجوش	پای یگان و در میان آمد	شورش تازه در جهان آمد
اول آیین سوگوار شد	نقش پیروزه در عقیق گشت	واگه آورد عزم آنکه شیر	بر کشد بر فراغ انان شیر
تیغ بر دشمنان دراز کرد	در پیکار و کیسه باز کرد	باز گفت چاره وی سام	اول آن که بخودی سام
گرچه ایرانیان خطا کرد	از دل آرم مارها کردند	در دل نشتان خنجر آرمید	نرمی آرم که نصیب کلید
با هر سنگ ملی شکار میند	گوشتندان کشت زهرمند	گرچه در شمشیر چشمت	همه در پند زار من بکنند
بکه در عهد و سنگدل باشد	تا زین عاقبت خجل باشد	از خیانت رسد خجلت	در خجالت بدیع باشد
بخانین هر چه پیوستی از خنجر	باشد آن نوعی از شکار	بخت و اگر گشتند دست	بخت و اگر گشتند دست
مرد در صید ناصبور بود	آمدن بهرام گور از ملک عرب	طلب	تیر از نستانه دور بود

<p>یس کن ای جادوی سخن پند چون گل از دور خود بر آفتاب کامچ گوینده در گله است تا تو انم چو باد نوروزی گرچه در شیوه گهر خشت دو سطر ز تکیه های سخن مس چو دیدی که نقره بپای که چو بهرام گور گشت آگاه و اد نماند نذرش ای شکر انجخت بیش از آن بهر بوداد پوشش این جا در روزار و گلند مکتب شا کوس وین لبه کرد او لشکری بیشتر ز مور و مرغ اگهی یافت تخم گنجین شیرین چینه بر کشاد بزو تا هماران و سودان سپا راهی ایشان را کبشید تمام نامه چون شد نشسته بچینه چو این سینه تار و تار بار خستند به بارشان از</p>	<p>دور تو نظم و استان کوب با بی خور دنیما و خسته است نکنم دعوی کهن و دوقی شرط من نیست گفته و افق تا زه کرد نقد با سخن نقره گر زرشو شگفت بد ز آنچه بیکانه ز بود کلاه در طلب کردن جهان دای کینه و تیر گشت و کین تار کین کش و دیو بند و طعنه کش نم باهی رسید و گرد ما ز خد بر کاسه ریخت طعمه نوا گرم کینه چو آتش و درخ کاژ و پای جان کشاو دکان تا کند خصم را چو گور گور همه گرد آمد نذر در شا که نویسنده نامه به بهرام نامه نوشتن به بهرام راجان دل بکارشان از داد بهرام شاه دستور</p>	<p>سخن بخت چنبد گوی چند با که با آنکه عهد و ست درت بد بود من خصال بیکم تیرا گرد و شد نشانیست دائم انجخت از پلاس حیر وین کند نقره را به ز خلاص انجین داد عهد را میوند کینه را در کشاد و بست گوهر قرون از آن که شاید در هم افتاد صد هزار سوا قایم کشوری بشمشیری در جگر کرده زهر مارا گم بر طبقه های آسمان و جوش وزمین سوی تخمگاه شد وزمین سرب بر آورید سیل بنشیند غبار نشاند سکشی را به پشت بامی نو پوست و کرده وانه را رقن شاه را به سبزینه شاه نور از مانده واد درو تا فراتر شدند از آن و</p>
--	---	---

پیش رفتند یا هزاره ک نامه را به تاج و دیویر بهم بر و نش لر و دیبا کا اول نامه بود نام خدای کر و کار بلند می پستی بهر در نگار خانه خود آفرینش گره کشاده است چون فرو گفت آفرین پند هم ملک فرو هم ملک ناده هم میزند و هم جانید می بلندیم داد تاج و سیر هم بدین خسروی نمی شود نه اگر بودی بران خرسند دشتم بدان که شاه شد این پیش در شاه سخن گو خوشه آید ترا کبابی گور کاه خرابه شکار نیست سبب بگیر در کار و شکار کام مده و دستان پیش کاشن پیشه کار من بود بهریم که دوری از شاه	بچه بروند و دشمنان خواند بر شهریار کشور گیر نامه از پیش پیرانیان بسوی بھرا گور یستی یافته بدو هستی قدرت اوست نقشند خود واقعش همه بر نهاده است آفرینده را در و دی چند و او مردی و مردی داده هم بچشم جان پسندید بنو و هیچ سر بلند حقیر کا گلبین سخت شد بر آلود کز خطر دور نیست جای بلند گردن افراز تاج و گاه شد کار و دشمنست عالم دوست از هزاران چنین کبابی شود با صدای ناله کار نیست گاه با خور و خوش گوی خواب گاهی از دشمنان در آید یا اگر کار کار من بود دارم از دین دولت آگاهی	آنکه زان جمله گویانش برد پرست تا مغزین تی نام از آدمی با جمله جانوران در تنهای هیچ پیوندی اوست دارند زمین و زمان گفت بر شاه و شاهزاده من که هستم اصل کسری نام از میزندیم نواز د بخت گر چه صاحب ولایت نیم آنقدر د شتم ز نوش تان یک ایرانیان بزور و بشم ملک را پس دارم از تویی از چنین علمی تویی خبری جرعه باده بر نوازش تو راست خوانی ضایع دار پس بچون و زب و رشادی دور کترین محنتی که یا بد شاه کردی لهو و عیش ساخته دارش ملکوت نواز است	بر سر نامه بود و او سپرد مغز بادام و پوست بادام هم درویش چراغ زرد و گره از بفضل راه نای از سپید بلند و کوه گران نیست بیرون او خداوندی هست بر حکم و همین دهان که بر آورد سر بچرخ کبود کس چون گیرم خصوصت خام بی هنری رسد تاج تخت پیشوای پرست و آدمیم کا خرم بود زان همیشه جان گرم کرد و داز نوازش گرم پاسبانیست این پادشاهی مالک الملک عالم دگری دوست داری تر از سپید که نذر می غم و ولایت گس از پی کار خلق دل رنجور تیغ باید زد و نه به کاه همی رود جان تو انمی کاه با پیش
--	--	--	---

بجز و سبب تاج و تخت اگر دلش عجب مانده بر آن خم آفرین کند در گرم آب به آرزویش بر برگ تر استند بود یغی با شمع ز قورشاوی و که خواندند از نامش چنان گریه می کردند چو کاتب نوید چاکست من که در پیش من چو خاک کرد در دعوی خدای کرد من که موی نکرده معدوم صبح روشن نشاید دید کرد بدی کرد او بزرگ هر که او در سست بد کرد یک صبر و ایامی که برده عقبی که بخت یار بود خواب من گرچه بود خوابی بعد ازین وی در بی دارم مصلحتی را خالی سازم از گناه گذشته دارم	کان شکایت کنی یار بزه که زین جنایتش خواند تخم کاری در آن زمین بخت آهین سرد کوبی اگر کوشی خارج آن تو سودمند بود بند در آن بهر چه تو خواهی جوش تپش بر آن نه ام بعد از اندیشه باز او چو پناه گویند به راهی بهر نفس و داورم به پیام من ندانم و شتم نرد پرو کر بزه کاری پدر و درم لعل صفای زنگ میر آریس مرده بدینا گفت گفتش بدین شست خامنه ایست از آنچه رفت نخستین تا وقت نبرد از هر چه بود خالی راست غفلتی تویی دارم مفید از این پیش و شوم تا نمودار وقت باشم	لیک از خاککاری پرت از بسی بوی بهر خون پری چون خواهد ترا بشاید کس من ازین گجای پستی گذارم بهیچ تدریری چون من خلق جگر گردی باز خود ایستد توانی کما چه در نامه کاتبان اینه بگفته شدند این لیک مکی که دارم از پدر هست بسیار غرق کار پدرم دیگرست من درم نشان بر پدر گواهی داد هر که عقل پیش رو باشد گذرید از جنایت پدرم پیش این که چو خالان ختم به که با خواب دید نیستند کرد بیدار بشیم یاری انگم بخود و بد کامی در خطای کسی نفسم نکم باشان کنسم که باید کرد	سایه تاج دور شد ز دست گاه تندی نمود که تیزی به که زین پای باز گردی پس وقت حاجت کنم ز افشا در کفاف تو بیج تقصیری خود ولایت تر است بشاید داد چون زیر کمان شکیبا گوش کردم چو نامه ز خواند می پسندم که هست جای عیب باشد که هست در کار از خدا دوست ناخدا نیست کان اگر سنگ بودی گرم که خدا تا از ورهانی داد بد و بد گوز بد شتابد در گذارید از آنچه بی خرم اینک اینک ترک آن گفتم چیت اما وقت بر خور دارم از خواب بیدار چون شدم بختی که گفتم طمع مال قصد سر نکند وز شما آن خورم که شاید خورم
--	---	---	--

ماورم رخنه در خزینه کس جز بنیجان لطف نیتونم وور دارم زداوری آرم بنرو یو آرم از راه چون شه این گفت ایها شد هر چه کفتی ازای خوب شست تاج داری سزای گوشت تحمید به سنی و دارائی تا کیو رس از سریر کلاه موبدان گردن زد و گردن پای نشیند که دار تخت ججتی باید استوار کون شاه بهرام کین جاشیند آن مخالف که تخمگیر شست تاج و تخت آلت شاهان گر چه موقوفیت شاهان تخت جشید و تاج افزون بس که بی تاج و تخت ده دم از دلی رسید بر درگاه گو چندان زند ترانه لیر من بختی بجای دیگران	مال دشمن کنم نه سینه پس از بد آموز بد نیاموزم آن کنم که خدای دارم شرم آرزو را اگر کنم بنگاه تیر تر بود از میان برخواست خردش بر گنبد دل نبوشت تاج بااست یک بر شست از تو می باید آشکارائی میر و دست تو شاه نشاء همه از یک زبان این سخند دست عهدی شده است تار کار داین عهد را عهد بود بخش وادشان چنانکه شمشیر طفل من شد اگر چه پیر شست آلتی خواه باش خواهی بر مدارای قدر خواهی من بر دو دایم نماند تا اکنون تبع دارم به تبع بسته ام و آنکه از عتبه بوی آب که بناله سپید هر چه خادم من بدست خانه برون	نیک ای از برم نباشد و زن فرزند و ملک مال مهر نان کس را بز و نکشایم بنمایم بچشم بسینده گفتار او از خرد او بد سر تو زنی که سروری مهر را زند و دار کین بخر تو که با میوه دل تو بی سیاه را ملک را بر تو اختیار نیست لیک بندگان درین بنیم گرچه او هم تاج بی سر تا در آئین خود خجل نشویم گفت قدر از شمار و زود ناجش از چرخان بر آرم شاه هم و شاهزاده چنانچه هر که او تاج دار و تخت هر که پای بود بر تخت جای هر که در دست قدرت سر که بر سر سپید می بود در خور دشت خانه سپید خود و این سر نه در شست	بد و بد را می را کنم مجور بر من امین تر شیان بر بلکه نانش بنان در افراخیم انچه بسیند در آفریننده هم خرد خوش هم خرد سندی سرشبان سیاهی این راه زنده دار کین بخر تو که با یادگار از شیر مابک را در جان جز تو تا جد نیست که گرفتار عهد و سوگندیم بر نیایم چیره از دوا نشد عهد و تنگد ل شوم عقل آن که بی وفا نبود که یکی موی از و نیل زارم نکست میراث سربیه سپید تاج او همان و تخت من از این پیش تاج و تخت بجا نشد که تی سید در عمار بشد که مرد ای سپید بود زین سپید چراغ ابر خود و این سر نه در شست
---	---	---	---

تیغ تشنه باز جگر خورون	دشنه بر ناف تیغ بر گردن	همه ملک عجم حسنه ازمن	در عرب ماند خیل خایزن
گاه منذر فرستدم خوانی	گاه نعلان فدا کند جان	نان و نانم بدین کله داری	نان خواهم بدین گنه گاری
من چو شیر جوان لایت گیر	جای من کی رسد بپو به	کی منم کی بود مخالف تلج	هر یکی را دکی دهند خرچ
هست جای کیان ای کیان	جز کیان امید چاکان	شاه ما یم و یگران برین	ما پریم و در گران تهنی
شاه باید که شکر بخیزد	از سواری چو گرد خیزد	من که پیغمبران سنت نهاد	جز به پیغمبران نشاید داد
نیک دانید کاچمه می گویم	راست کاری و راست می گویم	لیکن از راه راست پیمای	بر سر سرکشی و سلاطین
گر کنم آن کم که رای شماست	رای بر جستن رضای شماست	و آنچه گفتند حجتی باید	که بد و عقد بسته بجشاید
تاج نسیم در میان و شیر	بهر آرزو که است یار	باده اوان و شیر درند	خوشی در شکم نیا گنده
خوشی و تیز خنک و خشم آلود	کز دم آتشین بر آرد و دود	شیر در آور و میدان گاه	گر در گرد صف نند و دود
تاج شاهان سر بر زینند	در میان و دشرزه شیرینند	هر که تاج از دوش شیرستاند	خلق آرزو تا جو رخاوند
چون سخن گفتند شد بفریاد	سخن و لغزب طبع نواز	کرد آن نامه را بر فرق جوب	خواب شیرین و دلپذیر بخوا
نامه را مهر خود نهاد و برو	شرح و بسطی تمام داد و برو	شهرستان که مرشد ویند	وان سخنانی تهر بشنید
باز گشتند سوی خانه خویش	صورت شاه نو نهاد و پیش	گشته هر یک ز مهربانی او	عاشق فرخسروانی او
چند گفتند شاه بهرام	که ملک گوهر و ملک نام	نتوان بر خلاف او بودند	آفتابی بگل در اند و دن
شد شیرستان بنده و سوا	اکاژ و با بکند به نیزنگ	چون شودند شیر پنجنگ	هیچکس پیش او ندر و پا
کوستاند سر و تاج برود	سرور ازاد بد پاسبان تو	به که گرمی بد و نوب مورم	آتش آکینه بر نیفر و زیم
قصه شیر و بر گشتن تاج	به چیتن شرط نموده است	لیک این شرط چیتن زیاده	گاه باز او شیر زگرگ
سوی در که شد بد جله بر	باز گفتند شرط نامه باشاه	نامه خوانند و حال بنویسند	یک سخن بر شنیده نفرود
پیر تخت آزمای تاج پرست	تاج بنهاد و وزیر تخت پرست	گفت ازین تاج و تخت نازم	که از و جان بشیر سپارم
به که زنده شوم تخت بریزم	یا شوم کشته و در میانم	مرو زیر کجا و لب خورد	طعمه کز و جان شیر خورد
وارث ملکات به تیغ و جام	هیچکس نیست جز ملک بهرام	وارث ملک را و بندیر	صاحب انفسه و جان بهرام

من ازین شغل در کشیدم و شرط با ما تو اخذ نمودی چونکه بهرام شرط کردی شرط او را بجای خویش ایام ورکش شیر و تاج برد ختم قصه بر آن شد آخر کار بمادان که صبح زرین تاج کار داران و کارسرایان از عجب با هم سوار شدند شیر با شیر در هم گشتند تاج زد و در دم ووشیر میزدند آن ووشیر کینه گدا یعنی آن تاج زر زما که برد کرد بر گردان ووشیر عظیم گرستاند ز شیر تاج او را شاه بهرام ازین قسم است سعد شیر کنده بود و با در کرحیت که عطف قبا چونکه شیران دلیرش دیدند تا سراج را بچنگ آرند پنج شان یاره کرد و دندان	نیستم شاه بلکه شاه پست نیست لا بدین خردمند در چنین شرط بود نیست شیر بیدم و تاج پیشایم وز ولایت خراج بستان کاخچه شرط است گذرد و قرار بر گرفتن بهرام گو ر تاج از میان دوشیر	پانچ آر استند ناموران چون بهرامان باشدی تخت نیست بزمی شیران بر تاج گر برسد سیر عراج بر تاج در خور تخت آفرین باشد روز فردا چو در شمار آید شیر داران ووشیر مردم شیر داری چنانکه بود لیر آن آواز بسته دشنه تیغ ماه ما اوطشت رشتی تیغ اگلی شان ز آئین جگری قوی آن شد که شیر دل بهرام یاری انجخت و رای بداد در در و دشت پیچ پشته بود آنکه صد شیر از وزبون با بانگ بر زد به بند شیران حمله کردند چون تو قند شه تباد می شان چو افکند تاج بر سر نهاد و شد تخت	کامی خسروان و تاج سران هم بهرامان مارها کن خست تا چو شب بازی آورد شب در شود گشته نیز تاج بر تاج لیک سپهات اگر چنین باشد شاه با شیر و رشک را آید کرسی زرنهاد و تخت از تاج هم قوی است هم قوی ایام یکه کردند بر نشانه کار تاج بنهاد در میان دوشیر دین بست تنی بکین تیغ زبطشت تنی طشت و تیغ شیر گیری از دها شکری سوی شیران کند نخست اینکه هر جای جای خود داد که بران پشته شیر کشته نبود او زبون ووشیر چون وز میان ووشیر تاج بر بود دشنه در دست تیغ در دندان سر و وزیر پامی افکند بخت باری چنین نیاخت
---	--	---	--

برون تاجش از میان و سپهر پیش از آن راصد ستاره شینا سدی کرده بود طالع نخت زهره در ثور و مشتری در ثور دست کیوان شده ترازو گنج از بسی لعل ریختن باور آنکه اول سیر شاهی داشت اول از گفتن کمان و مهان همچنین بر کس آتش نخت شاه چون سربلند عالم گشت بر خدا را تم آفرین و سپاس تاج برداشتن به کام دیو آن کرم گز خدای بگذارد با سربان خاصگان که در سخن گزگندینه گوش است بد آنچه بر من فریضه افتاده است از من افزون از آنکه چرخ بگرد اعتماد می نمیکند بر کس کار من جز در دود و دایم باد یکدو ساعت نشت نخت آنچه بزمیت با نبردگان کرد	رو بهمان از نخت گردن بر بر نخت نشتن بگرام کور با قال نیک طالع باید رو ثابت نخت خانه از هر دو گشته چون فرد نخته از خاک تا کیوان گنج گشتی نخت شد چو در یار بیعت شهری سپاسی داشت شاه آفاق مشهرا رجاء آفرینی بقدر نخت نخت سربلندی از آسمان بلند گشت کافین با در خدای شناس از خدا دانم این نه نشیر که زمین بچاکس نیاز دارد راست خانه شوند چون بره ای بسا گوش جیب بخوابد ظلم را ظلم و ادراد است با در خدایان خاک درو بر خدا اعتماد کرده ام و بس هر که زین شایسته شایسته پیش بخت کینه از آفتاب نخت	طالع نخت یاد شاهی او آفتابی در اوج خویش بلند در دهم ماه و ششم بهرام چون بدین طالع مبارک فاعل گنج داران فروز ز حدیثا چون که دید آن شکوه بهرام موبدان خسرو جهان خوانند خطبه عدل خویش را خوانند گفت افسر خدای این پشت نعمت خدا نخم چون رسیدم تاج و تخت بلند مگر آن کو گناه گار بود از گزینی که روی بر تابند روزی چند چون بر آیم طاعت میچاکس نهر مده نیست از پیچ مردمیم بهرام پیش از انداز به سپاه دید چون شایسته شایسته عدل میگرد و داد میفرمود	فرخ آمد ز نیک خواهی او از پی نخت بود و ششم بهرام در قرآن با عطار و ششم بهرام مجلس آستین تیغ و بجا رفت نخت شاه نخت گنج بر گنج ساختند شایسته کافر نخت شد بد فاعل سروش خدایگان خوانند لوگو و در لعل ناز فاعل ای خدا و مقادیر باد زمین شکر نعمت کنم چرخ نخم کارهای کنم خدای سپند در دخوانی و راه دار بود استبکاری ز راستی نهد در انصاف و عدل گنج بخوار طاعتی که طاعت است بخوار مردم خدای شناس زندگان از زمین مان و سپاس بجده شکر کرده ام شنید خلق از و راضی خدا نشنود استواری بر استواران کرد
--	--	--	---

چون ز بهرام گورتاج و میر	که در پادشاهی چگونه بود	ساز و گشت و شمشیر
که هفت چشمه را بست	بر تخت هفت پایست	روشی بر سرش نشان
و بخوبی ز روم تاج ستان	نیکی از چین خراج ستان	چرخ نوبت رسانده بخوبی
رسم انصاف و جهان آورد	عدل ماسر بر آسمان آورد	باستکار کان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد	کام از وفسرخی پدید آمد	بر نفسها کاشد گشت با
گاه و نازاد گشت زانیده	آب در جویها فراییده	سکها بر درم قرار گرفت
حل و عقبه جهان بهوش شد	رو بهوائی ز ملک بر خاست	یا فتنه از شکوه و شرف
کار داران ز جل کشور او	گنجها را بختن بر در او	قلعه ها را گلیب بسپرد
هر کسی وز نامه نویسد کرد	جان بوفیق او گردید کرد	هر کسی را بقدر پادشاه
مردمی کرد و مردم اندوخت	هر کس را بهمانند بی و یاخت	ز فغان ابلهک با آزار
شم گریه گرفت میش	باز اگر ز با کبوتر خویش	کرد که دراز دستگیر
پایه کار و شمشیر شکست	بر جهان داد و ستاد زد	مردمی ز مردم آزاد کرد
خضم را تیر چون ادب کرد	ده بکشتی یکی نیار زد	کشتن را و لیسیت از آن
دید که کین خیل خانه خالی	نار و الاغ را غنای	عیش خوش را بعیش خوش
ملک بلی تکیه بر شمشیر خنجر	تکیه بر ملک عشق را خنجر	واجب بود عشق با زور
نقش از نامه عشقی بر خوان کرد	عشق را در روی خون کرد	هر کس را عیش نیست با زور
سکه عشق شد خلاصه او	عاشقان و عشاق خالصه او	بهر جری خوران او بیکجا
کار و باری بر آسمان او را	زیر فرمان بهر بال او را	داد بر داد خرمی به یکجا
گنج در خضرش و آتش	غارت تیغ و تازیانه او	بهر تازیانه و آتش
ملک از و گریه بشناخت	همچو خورشید بی فراخ او	تکیه کردند بر فراخ او
شکر یزدان دل پاک کرد	شفقت از سینها جگر کرد	شکر نعمت پیاورد

<p>آن فراموش شود برایش تنگ انسانی از دانه برستن شام بر خورش تنگی آن جهان در تنگدل شد جهان از آن تنگی مردمان همچو گرگ مردم خوا اسوی بر شهر نایم بود با تو انگر بزم در سازند تا در ایام اوز بی خوروی اشترانش ز مرز بنگانه کارش آن بود کان گیاهی شاه از آن مرد بی نوامده گفت کای برق بخش جانور نماید از من اگر چه کوشم دیر گزشتگی تنی ز جانوران ساه چون شد چنین تصریح چون تو در چار سال خوریدی از برزگان ملک و تا خورد هر که میزد در جهان نیست نو سیاهان شنیده ام که بری این سخن گزرا بی روشنیت تنگ با نخل ستان چنان شد</p>	<p>قصه آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و غیایت او بر خلق فرماید یافت نام غرت گران تنگی گاه مردم خورد و گاه مرد که درواز ذخیره چیزی بود بی درم راه هند و بنوازند کس نمیدانست و نه می دانست میکشیدند نو بنودانه از چنان پیشه پادشاهی تنگدل شد چو آب فسر رزق بخشیدت چون گران کاهوئی را کنم بجز سیر مرد و جرحی بنود و نذران با تفری دادش از درون آوا مرده از فاقه نپسندید کس شنیدم که چار ساله فرو دخل بی خرج بود از بیست خانه در خانه شد بلند چو عهد بهرام پست و برست از فاقه نپسندید</p>	<p>روزی آمد یک ز این تنگ تنگ شد دانه جهان در کادی چون ستور خور گویا که در فاق تنگی ست تمام در انبار برگشا و ز بند در انبار بسته بختانید پیش مرغان نهند وقت نیاید هر کسی می کشید ز انبارش روزی خلق بر خیزد جز یکی تن که او تنگی مو عذر تقصیر خود بجا آورد بیش را کم کنی و کم را بیش یک بیک خلق را دمی و دگر بنوعی مرد و بنوعی مرد بر قدرت ز پادشاهی تو چار ساله نوشته شد منسوب فرج آن شاه کو نعمت و نمان از خلافت گشته بود نمان بام در بام اگر شدی نمان بوده نعمت خوردگان بسیار خلق چون یک یک باشد خورند بیش خلق بود ز بیش مرد</p>
--	--	--

مردم این شد و بخت و بکوه حوضه نر می بگر در چوبی	نار چشوه گمان کرده گرو مجلسی در میان بر کوئی	بر کشید چندی دو قرنگی هر کسی می خرید و تیغ فروخت	بر بلبل در بانی و چنگی دو عکاس در زیر کشت و
خلق کیاری سلاح نهاد انگ بر گش نبود شمشیر	جله رایتی و نبره رفت ازین او بگر و در و شب از خوشی	هر که با بود برگ عشرت سنا هر کسی را گشت بر کاری	عیش سیکر و با تنم و نا داشت از عیش روز با ای
زود فرمود تا دوشمیت کرد شش هزار او ستاد و ستان	نیمه کسب کرد و نیمه خورد سطرب پای کوب بعیت با	بخت سال از جهان فریاد گر در دوازده و پشیمانی	بخت بقا و سال غم بر کینه داد هر تعب را از ان بهی
تا بهر جا که رخت کش باشد در چنان دور غم کجا باشد	خلق را خوش کنند و خوش خاک را خوش کنند و خوش	دشت و در زمانه طالع نور دشت و در زمانه طالع نور	صاحبش هر روز بهر صاحب که هر روز بهر پادشاه باشد
شاه روزی شکار کرد پسند اشقر گویسم بصر اناخت	شیر میکشت و گوری انداخت از گور سوی شاه گذشت	صفت شکار کردن بهر نام گور با کینرک چینی	در بیان پست و کوه بلند قوس نه گشته مشتری کوه
دستش از ره نثار در میکرد چون بود در آن گور و باد آ	بهر خالی دشت پر میکرد آتش باید از برای کباب	دزدین آسین بکارک و تیر ناخ شه که خون گویان بخت	اما ای تش فکده و کو تخمیر بگر آتش نه بر آن نجحیت
شاه چون شیر در فکندن گو و آنچه زود در گشت هم گدا	ببینش کرده چشم بر کار بایش کرد و بایش برداشت	نکمت نرم از زخم در شست دشت باخ و کینرک چینی	زنده میکرد و هر که میکشت چست و چاک بهر کالی
فتنه نابی هزار فتنه درو انگبینی بر و عن آلوده	چرب و شیرین چمن بالود مرغ را از هر فوس و دود	تازه بروی چو نو بهشت باید نیکوئی سر و دسم	خوش خرامی چو باد بر کشت رو و سامی بهر حاکم
ساز او چنگ ساز خوشتر چون در آه بگو زین سنگ	این دی اه و آن در نجی تند تیر و کمان گزین	گور بر خاست از بیابان نیمه کرد و هم بهشت نهاد	شاه را خاستی باغ و درو شاه بر گور تنه کرد
پرنده گاه گور شد تیرش بوس به خاک او خورش	بوس به خاک او خورش بوس به خاک او خورش	در یکی خطه از ان شکار گشت چند اکشت و چند کشت	پس کان بر کشید و بخت چند اکشت و چند کشت

وان گنیزک ز ناز و عیسا	در شاکر خویشتن داری	شاه یک خطی است با صبور	تا یکی گورش در روانه زد
گفت کامی شک چشم تازی	صید مار بچشم و ناری	صید مار صفت فروزان	در چنان تنگ چشم چو آبی
گوری آبد بگو که چون تازم	وز سبزش تاسمش چو اندام	نوش لب زانیش که فواید	زن بد وزن گزاف گوئی
گفت باید که رخ بر سر و	سر آن گور بر بزمش دوی	شاه چون پیچ پیچی او	چاره گرش ز پد چو آو
خوشت اول مکان کرو به چو	هره در کسان کرو به	صید راصره و فلکد بگوش	آمان تاب محمد مغر بگوش
سرموی گوش برد و صید ز نو	تا ز گوش آرد آن غلوه برو	تیرش برق شد جهان آفرود	گوش و سم را بیکد گر بردود
چو آن سرور با دخت شایه	بس و سم در آمان نخیر	گفت شه با کنیز کی چنی	دست بردم چگونگی چنی
گفت برگرد شهریار این باد	کار بر کو دسکه بود و شوا	هر چه تعلیم کرده باشد	گر چه شکل بود تو اند کرد
رفتن تیر شاه برسم گور	بست عادت نواز زیاد	شاه چون این شنیدت آمد	تیزی تیر بر درخت آمد
دل بران به بی مدار کرد	کینه بر خویش آشکار کرد	پادشاهان که کینه کش باشند	خون کنندگان زمان کنوش باشند
گرچه ما هو سپ زین شکنند	جز نسکی را که پوستین بکنند	گفت گر نامش تنیزه گشت	گر کشم این حساب از ان بشت
<p>سپردن به سرم گور کنیز را</p> <p>بسر هینک</p>			
گفت و کار این کنیزک سنا	آن پری چهره را بجانم بخش	فته بارگاه دولت است	فته کشتن ز روی عقل ست
آن پری چهره را بجانم بخش	کیر چنین ناپسند پسند	خواست کز کار او بپرد	شمع و آتش سر اندزد
کیر چنین ناپسند پسند	وز کنیزش اختیار کنم	مکن ایستی تو دشمن بخش	خون من بی گنه بگردن بخش
وز کنیزش اختیار کنم	دیو باز بچسب نمود مرا	تا بدان حد که در شراب و	چو بنش کس نبود و نوش
دیو باز بچسب نمود مرا	شاه و را گو بختش بفر	شه ز گرمی سیاستم فرمود	در هلاک کموشن و داز
شاه و را گو بختش بفر	ایمنی شد بجان و	گر بران گفته شاه باشد	بکشم خون من جلالست
ایمنی شد بجان و	بچه کردی سجدت بر من	توزیر سش بری و من بک	راد سرودی نیو فقه بر من
بچه کردی سجدت بر من		این سخن گفت عقد بگشت	پیش اینست یا عیال نبا

هر یکی از خوشن خلق فلیسی	دختر عثمان ز نرغ اونی	مرد سرنگ از آن خوشتر است	از سرخون آن ستم بر خاست
گفت ز نهار سر بکار بر	با کسی نام شهر یار بر	گو من این خانه را پرستارم	کار میکنم که من بدین کارم
من خود آن چاره که باید است	سازم از خواهدت زمانه خفت	بر چنین عهد ساختن کن	این بیدار خفت آن نگردد
بعد که حق چون رسید بشاه	شاه از دوازده قصه ماه	گفت مرا با تو دو دادم	کشم از آشک خون بادام
آب در چشم شمر یار آمد	حکایت		
بود سرنگ را دهمی محو	جایگاهش از چشم مردم دور	کوشکی داشت بر کشیده باو	از محیط سپهر یافتند روح
شست پای و رواق منطاد	کرد جای نشست بر سر او	بود بروی همیشه جای کینر	بغیر از آن بند جای عزیز
طوده گاو و در آن و در و بز	و او گو ساله لطف نهاد	آن پری چهره جهان افروز	بر گرفتگی بجز دلش هر روز
پای موزیر او میفشردی	پایه پای کوشک آورده	مرد گو ساله کش بود بهار	ماه گو ساله کش که دید بهار
بهر روز آن غزال سیلندام	بر دو گو ساله راز غار بهار	روزگار و زاین فرگشت	کارگر بود چون زنگار گشت
تا بجائی رسید گو ساله	که یکی کاو گشت شش ساله	همچنان آن بست گل اندیش	بردی از زیر خانه بر بایش
پیش رنجی نیاید در آن	زانکه خورده بود آن کاو	هر چه در کاو گشت می افروزد	قوت او زیاده تر می بود
روزی آن نیک جسم تامل	بود تنها نشسته با سرنگ	چاره گوهر ز گوش کوهر کش	بر کشد آن غار حور او کش
گفت بان نقد با بر بفروش	چون بهایستد می از خوش	گو سفندان خرد و بخرد و گلاب	و آنچه باید شمع و نقل و شکر
مجلسی است کن چو روضه	از کباب شراب و نقل و خج	شد چو آید بدین طرف بشکار	از کبابش چو فتح دست داد
دل در اندازد و جان پذیرد	یکبارانش لگا گم سیر کن	شاه بهرام خوی خوش دارد	طبع آزاد و نایکش دارد
چون ببیند نیاز مندی تو	سرد آرد بسیر مندی تو	بر چنین منظر ستاده سیر	گاه بر میان بهیم و گاه شمشیر
گر چنین کار سازم مذشوه	کار ما هر زمان بلند شود	برد سرنگ گل اندیش	کاخنانش بهار داد خنده
رفت و از گنجی پنهان	یک یک ساخت بهر گمان	خورد بای ملوک و ارمه	مرغ و ماهی گوشتش بر جو
روح ریگان که مجلس آید	نوش نقلی که بزم راشیا	همه اسباب کار ساخت تمام	تاکی آید بصید گد هر دم
شاه بهرام روزی از تخت	گفتار در همان کردن سرنگ	برد سومی شکار صحرای خفت	

بهرام گور را و پیش کشش کردن

پیشکش آنکه رفت صید کرد
چون بدان که گذشت آن
و بدین تنبلی گران بایه
بود سر تنگ خاص پیش کش
بنده دارد و هیچ واد است
لی تکلف چنانکه عادت او
بهرام از داده غایت شاه
گر خور داده شاه بهر
شاه چون بد کوز یکنگی
و اد سر تنگ بوسه بر سر
چون نهشته صید گاید
فروش بر فروش چند جا نه
شاه بهر شد و از فروش
میزبان آمد آنچه باید کرد
شاه چون خورد و ساغ و
لیکن این شست پیر طاق
میزبان گفت شاه باقی باد
طرف این بین که و خیریت
شت پانچان بردید
بند اگر درین سپاه کسی
شد چه سر تنگ آن

بهره در سینه سایه دریا
چون ز خسر چنین شنید خط
برنش از جره زیر باد است
سنت به ای سعادت او
کو شکی بر کشیده ستر ماه
خاک بوسه ستاره بر در
پیش بر دآن سخن بسریگی
رفت فرنگار کرد و آینه پاک
باز پیشش با وج ماه سپید
کز فروش کشاده شد آن
و دید طاقی بسطندی طاق
از گلاب بخور و تبرت سر
از من جنتش بر آمد خوسه
کاسان بر سرش و بکند
کو شش باده حور ساقی باد
ازم و نازک چو خرقه قاش
که نسا زد بهیچ پاپیت
از زمین برگزاید شش نفسی
سر انگشت را بداند آن

صید تین با چگونه صید می
داشت آن منظر بنده
و ده خداوند این دیار گنج
گفت کای شهر یارنده نو
بنده پست را بلند کند
سر بزرگ جهان شود تنگ
خلد مولی و روضه شاگرد
گسم شهید و گاوشید و
تار نیمه گم من آیم باز
اگر و بهر زنتی که باید است
کسوت سومی طرافین
آن بان شاد گوهر چند
فروش افکند چسب ازرق با
می و ان کرد و بزم شای
جا گاهت خوش است بزرگ
چون توانی بر پیرای شنت
از چنین پایه ماند گی کرد
آرد این جا گاه علف خور
بکشد پیله خویش اسلی
می بر و چون عجب نباشد
نمود و گر بود فسون باشد

باورم ناید بچنین بدست	تا بنیم چشم خویش سخت	لکه از مرد مهربان در دست	تا کند عوی شن را راست
میزبان کین سخن شنید بریز	گفت با کاکوش حکایت شیر	یستند و دستها خسته بود	پیش از آن عده که با خنجر
ز یور و زین چینیان بدست	و او کل را خازر گریست	ماه را مشک اندر تقویم	غزوه را و او جادوی تعلیم
چشم را سه فرسید کشید	ناز را بر سر عقیب کشید	سرور از رنگ ارغوانی	لاله رسیده بوستانی بد
در جیاقوت را بدستیم	کرده چون سبب عاشقان میجو	تاج عنبر نهاد بر سر و ش	طوق غنیمت کشید تا گوش
شده که تختش بود ز تخته جان	ناگزیرش بود تخت و زین	مشتی از فرق تاسه و پا	در و سر وید کرد و نعلند کتا
زنگی خال و زلف هندو نگ	هر دو در یک طرف بختاده	گوهر گوشه گوهر گمش	کرد باز از عا شته آن بخت
شبه خال بر عقیق لبش	هر زنگی نهاد بر پیش	رویش از دانهها در خوشا	گردیده بسته از ستاره نقاش
ماه را در نقاب کافری	بسته چون در سمن گل سوزی	پهلو ماه و چفت از سننا	کرده عفت و اسخا بید
پیش آن گاورفت چون بخت	ماه در برج گاو یا قید	سرفرو کرد و کاه را برشت	گاوین تا چگونه گوهر و ش
پایه بر پایه بر دویدیم	رفت تا تخت پایه بهرام	گاو بر گردن استاده بپا	شیر چون گاو و بیست بکر
در عجب اندکین چه شاید بود	سودا بود و در نیافت چو	سوز کردن نهاد گاو بریز	بکر شمشیر چنان نمود بشیر
کاسه من پیش شه پستان	پیش کشش کردم از توانا	در جهان کیست کو بر و بر	از رو قش بر و بر بر سر
شاه گفت این زور و زور	بلکه تعلیم کرده بر تخت	انذک اندک بسا الهامی در	کرده بر طریق آدم س
تا کنوش زواه بی رنج	در ترازوی خویش سنج	سجده بر دوش بخاریم اندام	با دعای شکر و خاوش نام
گفت بر شه غمیت عظیم	که و تعلیم گوری تعلیم	من که گاو و کار آورم بر نام	جز تعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون لی که گوی خرد	نام تعلیم کس نیار در برد	شاه تشیع ترک خود بخت	هندوی کرد پیش او دست
برقع از ماه باز کرد چو دید	ز اشک بر نه فشانده روی	در کنارش گرفت عذر را	ز گس از چشم خود گلا بخت
از بد و نیک خانه خالی کرد	با پری رخ سخن مگالی کرد	گفت اگر خانه گشت زنده	عذر خواهم سزا چند
آتش گزوم ز خود در آلی	من از آن سو ختم تو بر جانی	چون قننه گران تپی شد جا	پیش خود در فتنه را نشا بیا
قننه نشست و برگشت از آن	گفت کاسی شد یا قننه نشا	ای مکرشته در جانی خویش	زنده کردی کاشا در خویش

نعمت از من نماند هیچ بجای شبه چو برگ گوش گور ز دین خیر من که بودم درین سبب شاه را آن سخن چنان گجفت مهربانی چنان باول بار این گهر پاره گشته بود بیک تخفهای بزرگوارش آمد شد سوی شهر شادی گین بود با او بله و عشرت و نمان چون برآمد ز ماه تاهای دل قوی شد بزرگواران بود پیری بزرگ زسی نام نسلش از نسل شاه دلبر سپه سر داشت او و هر پیری عارف اندیشه بود و در آید وان درگشرف مالک بود وان درگشغل شهباء او به شب بباد بزم فرو گرد عالم شد این حکایت با حریفان بی در افتاده خان خاقان و آگشت یز	کوه را غم در آرد از سرو پاک وان هم سخت را بد و سخت پیر چشم بد را ز شاه کردم دو کردش در میان جان گجفت غدر با من چنین آخر کار گر نبودی هماغه آن پیرنگ بر یکی در عوض زارش داد کرد در بزم خود شکر ریزان	خو است رفتن مهر با من ز زمین گزشتاوش شستن هر که در چشم دید پندارد گفت خفا که رست گوی را ای هنر آفرین بای گوی خواند سر تنک را خوش دل کرد از پس چند چیز با لطیف موبد از اشتر پیش آورد	بر سر مهر ز زندگانی من آسمان بوسه داد بر دوش پشتم زخمی در دگر زند آرد بر وفای تو چند چیز گوست کاید از طبع او چنان نهری دست در گردش حایل کرد داد انعامهای با تشرف ماه را در نشاط خویش آورد تا برین رفت روزگار در آرد نام نهم برام گور در شاک سر باب سیف و بر نو کار بار استاخته پیش شاه ای هم رفیق و هم دشمن نام کرده پدر زرا و دینش موبد موبدان خود کرده نافذ الامر حلقه عجبش عالمان با عمل وفا کرده هر چند دخت با زمی انداخت ای در یغ که داد تیغ بکام کی شود کار ملک بروی عدو فرسان آگشت یز
مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و خضر یا فتن			
زنده شد نام نامداران هم لقب ببار و ببارم این نه پنهان که آشکار بود بسر خویش عالم هنری پارسیش را بنو و قیاس باج خواه همه سالک بود نایب خاص تر بخت عالمش بجا خود هر روز تیز شد تیشماز بهر ترش حاصلش باد خورشید کرد سیصد هزار مرد گزن	زرد گوشان بگو شهاب هم قوی ای هم قوی امیش شاه از و یک ما بخدی آنکه بود دزان به فرزند شه عیارش یکی بعد کرد کرده شاه از درستی شهبایشان عمل با کرده آسیا وار گرد خود می خست گفت هر که که مست شوم هر کسی را طمع بران برخاست در آب جیو گشت آید تیر	بر سر مهر ز زندگانی من آسمان بوسه داد بر دوش پشتم زخمی در دگر زند آرد بر وفای تو چند چیز گوست کاید از طبع او چنان نهری دست در گردش حایل کرد داد انعامهای با تشرف ماه را در نشاط خویش آورد تا برین رفت روزگار در آرد نام نهم برام گور در شاک سر باب سیف و بر نو کار بار استاخته پیش شاه ای هم رفیق و هم دشمن نام کرده پدر زرا و دینش موبد موبدان خود کرده نافذ الامر حلقه عجبش عالمان با عمل وفا کرده هر چند دخت با زمی انداخت ای در یغ که داد تیغ بکام کی شود کار ملک بروی عدو فرسان آگشت یز	نعمت از من نماند هیچ بجای شبه چو برگ گوش گور ز دین خیر من که بودم درین سبب شاه را آن سخن چنان گجفت مهربانی چنان باول بار این گهر پاره گشته بود بیک تخفهای بزرگوارش آمد شد سوی شهر شادی گین بود با او بله و عشرت و نمان چون برآمد ز ماه تاهای دل قوی شد بزرگواران بود پیری بزرگ زسی نام نسلش از نسل شاه دلبر سپه سر داشت او و هر پیری عارف اندیشه بود و در آید وان درگشرف مالک بود وان درگشغل شهباء او به شب بباد بزم فرو گرد عالم شد این حکایت با حریفان بی در افتاده خان خاقان و آگشت یز

استد از نایان شاه و بقعه همه را دید دست پر دانا هر یکی در نهفتن اسب نورد گفت با جمله نیک خواه تویم تبع اگر بایست در آوریم شده ایران طبع برداشت در جهان گرم شده شاه چنان چون بخاقان رسید پیکر خان خاقان چو گوش کرد پیام غم دشمن بخورده می بخورد شاه بهرام روز و شب بشکاف کوز شاه نهفتن فارغ ببال هر یکی دیده آرمود جنگ شاه با خشم حق بازی کرد آتش خواست بخصم دودش پیر چون کبر و بر شاه او در شب تیره با سیه کای آفتی آن صد هزار زنجی چرخ روشن دل سیا چویر برد ایران چین شاه و عیان آن خد گشت که خار را می	جمله ملک و واران دست از آیین جنگ و تنه پیش و کرده سوختن خاقان قصده کن که خاک افکند ورنه بدش کنیم و سپاریم ملک خود را بنایان بگذارد روی کرد از سپاه و گمان که شد آمد تخت خویش فرو کن جهان ناپدید شد بهرام کارهای نکردی نمیکرد قاصد انش وانه بر سکا شاه را بخت فرخ آمد و فال در زمین اژدها در آئینک	شاه چو زین ترک را یافت خبر و انچه بودند سروران سپاه طبع شاه خویش بد کرده شاه عالم بسوی ما بخرام کاینک این نامه را بایز خوان خویشتن رفت روی نهان کرد مرد خاقان نبود و شکر او از کلاه و کتو دار بخت داشت از تیغ و تیغ بازی انچه از خشم خویش نپسید از سپید چین خبر می پست زان بهر شکش بوقت سپید همه بکشد چو نار یک دانه	اعتمادی نکرد بر لشکر یکدیگر نشان نبود و حق نشان چاره مال ملک خود کرد پادشاهی نیاید از بهرام این سخن را بسع شاه رسان با چنان حرب حرب نتوان کرد به نیت گوشت از بر او تاج بر سر نه و تو با تخت فارغانه برود و باد نهفت کرد تا خصم او برو خند تا خبر داد قاصدش بدست بود سیصد سوار و دیگران گرچه صد وانه را یکی جان مهره پنهان و مهره بایک خواب خر گوش رفت و شکار گرد با لای نهفت گردون کوه و صحرایه تر از پر مرغ چشم بکشد و اگر چه پنهان کرد بهرام جنگ بهرام تیر گشتی ز تیر خود خالی هر کجا زخم تیر انداخت
<p>پرسیدن بهرام گور و حرب گرون و ظفر یافتن</p>			
کاهی داشت بر فسانه کرد با چشمه سیه ماری سوسومید و بند تیغ پنهانی کوشش گرفتار حمله بکسیغ و گمان چشم تیر دشمنان خفت	بر سرش گمان بخون بشی پیش برگرفت چرخ مردم از بیم زنگی که دود در شب غم بر شمعین جان تیر بر هر کجا زد می جان از خشم و دیده و تیر سپید	گرد با لای نهفت گردون کوه و صحرایه تر از پر مرغ چشم بکشد و اگر چه پنهان کرد بهرام جنگ بهرام تیر گشتی ز تیر خود خالی هر کجا زخم تیر انداخت	<p>پرسیدن بهرام گور و حرب گرون و ظفر یافتن</p>

<p>گر بستان او نیاید کز زمین نه شد بخون چو حشت نمود آید از سپید جوی خون رفت و گوی خیزد کاشد دها را ز دچو شود نوک تیرش چو موی موئی مرد را کردی از کمر و نیم باز شد زخم دیده از ره لشکر ترک سست کوشی کرد گفتی او باد بود ایشان قلب را خود ز جا می کنیم تاب دایان قلب را شکست گشته از صد مهابی خویش زین سوار افتاده پست که بر آید از شمشیر برنج در جهان تازه کرد نوزدی پهلوی خواند بر لوارش بیش از آن دادشان که بود بر سر میدان آتش کاه که گیتی نماند کس از رفت بهرام گود بر تخت</p>	<p>همان شک کس یک سنگ گشت چندان از آن سپید صبح چون تیغ آفتاب کشید از بسی خون که بخت خورده نیزه کرده زبان تیغ گرو شاه بهرام در میان اگر تو نیستی دادی بیم ترک از این ترک تا زنگه آیین شد چو نوبت جوشی کرد در هم افکند شان بهد تیغ باز کوشید تا سلطان برنج شاه را بر طرف قوی شد لشکری بیشتر از یک و رخا تیر چون از تیر دست شده شاه چندان گرفته گوی بر سر تخت شد بفری پهلوی خوان فارسی شاه فرنگ ان شعر نبد من فشانند و نگاه بر تخت نشین بهرام گور و عت او در حق خلق فرماید</p>	<p>تیری زخم و زخمی تیر دشت از کوه و کوه از دشت رخت بر دشت آتش جا بر کجا تیغ بلشت خون ز بهر صف از سر و سیکر بد بود چون چنده باشد تلک که شکافتی چو خیار شاید از محرم او برسان تیغها کند گشته گساید تیغ می راند و تیری اند گفت بان و ز کاران شیر در زرد و دشت قلب در ساقه مقدس کوفته مغز نرم شیر تا بچون رسید گرد گریز بار عیت شده و عیت در خورشید آفرین گیت شعر خواند بر شید وقف آتش که هر آتش بر تخت نشین بهرام گور و عت او در حق خلق فرماید</p>	<p>به گشتن این چه بدست و چو ابری بهر طرف می برش هر که رفت پیکانش تیغ از خون و دشت چو و ز بسی سر که تیغ پی می نیرای چمنبده و پیکار تیغ اگر بر زدی بهرق سوا تیغ از نیشان و نیز از نای بهر از در سپاه گاه گریز شد نمودار فتح را بشت لشکر شاه را بهر سیدی جلوه بر مذجه اشته است نیمه رفت و میسر و بخت سخی شنبه شیر لشکر ترک را از دشت تیر گشت با فتح از آن لایت هر کسی پیش از زمین سنان عرب چو در دشت کرد از آن گنج و آن غنیمت و او جهان را از خیریه و از رطل سار گشت</p>
---	--	---	---

هر گجاشاه و شه یاری بود	تخت بخشی و تاجداری بود	بهر روز بر تخت پادشاه	خفک شد ز چن تبار و
شه زبان بر گشت و چون شمر	گفت کای میهنان دیر	شکو از بد صلیح باید جنگ	کین باشد چو آدمی و جنگ
از شما کیست تا بر و زبرد	گرد ترکان سپه در پی کرد	من که از دهر بر گزیدم باز	در کدامین مصاف دیدم
نماید از پیچ کس چنان بکار	کاید از پردلی و عیاری	از مستیخشان بوقت گزند	بر که امین خالف آید بند
یا که دیدم که پامی پیش نهاد	و شمنی بست کسوری بکش	این خندلاف کای جی گهم	وان دعوی کاشی هنرم
این کیوان رستم گزدم	وین کنیت بر و آن نمرنگام	کس ندیدم که کارزاری کرد	چونکه رستم گام بود کاری کرد
این سپه گزین بر جت خلا	نختم نان بچاکس باغها	خوشتان شد که هر کس نیست	گوید افسوس شاه بنفست
میخورد و کسی نیار و یار	از چنین شه کسی نباشد	گر چرمی میخورد چنان نخورد	که رستی غم جهان نخورم
گر خورم خوش باد از کف جو	طبعم از جوی خور نباشد	برق ارم بوقت بارش میغ	یکی دست می بدگر تیغ
می خورم کار مجلس آرم	تیغ ز این کار فرایم	خواب غم گوش من نیست بود	خشم را بسیندازد و خفته بود
خنده و مستم بتاویل	خنده شیرستی پیلست	شیر در وقت خنده خون	کیست که پیلست بکشد
ابلهان است بی خبر باشد	بوشیاران می دگر باشد	آنچه در عقل پشیش نبود	می خورد یک مستیش نبود
بر سر باده چون که رای آرم	تاج قصه بر پایی آرم	چون منش را باده تیر کنم	بر سر خشم حسری زیر کف
دوستان را چو در می آورم	گنج قارون در آستینم	دشمنان که دل بلخ زخم	بجای جگر سیخ زخم
میخواه آن زن چه پندازد	کا خندان سپهر پیکارند	من اگر چند هفته با هم است	بخت بیدار من بکار هست
بچنین خوابها که منستم	خواب خاقان محم که چونستم	بچنین بی غلط که فسر دم	رخت بند و نگر که چون دم
سگ بود کوز اترازی خوش	شب نخچیرا پاسبانی خوش	از و اگر چه سپید اندر غا	شیر بر درش نیاید با
چون شاین درستان بگفت	روی آزادگان چو گل شکفت	بهر سر بر زمین نهادندش	پاسخ حاجستانه دادش
چونچه شه گفت باکر بند	هست پیرایه خردمندان	بهر راحه ز جان و تن کردیم	جمله گوشتش میشتن کردیم
تاج بر فرق شد خدای نهاد	کوشش خلق باد باشد و باد	سرورانی که سرور می کرد	باتو بسیار همسری کرد
تا بکس چو تو تا جو نشد	هم درین امر شد ندان شد	آنچه با جمله کرد با هم نشد	کس ندید و هستی سپید

دیو البست و از دها رخت بجز او کیست آنکه وقت بجا که در روی بند چنین کند گرچه شیر افغان بسی بود قصه خسروان پیشینه کی براید ز هر کسی نامی چون ز شامان شمار برگیرد پیغ بر سروری که سخت کند نوش بخشد بمرغ ماهستان سرکه بر تیغ او برون آید آن نمائی که می پرست شود کاروان است دزدان و لبس مرکز عدل با گاهش باد کار دمان که این سخن گفتند گفت مرجا که بخت شاه افسر ایزد نهاد بر سر تو از تو داریم هر چه ما هست مدتی هست که زهر می گر مثل م و به به معدوی سرگردانم از اطاعت شاه آورد و تحفه های سلطانی	پیل کشت و گر گداز خست گردن گور در کشد بجای گاه تناسل سپاه شکنند ببینجو آوردن کور خا نست پدید از مهر تا کینه تازه پنهان برون زندگان زویکی بر هزار برگیند چون در میان دوخت کند راه گیرد با زده های عیان زان سرالته بوی خون آید او خوردمی عدوش مست نیست محتاج کاروانی کس جای اقبال در کلاش باد پیش با قوت که بافتند گرچه ماهی بود با سید سر بر آورد سر تو فستو بر تو خشک با تو داری د بر درشته کنم که بندی سوی خانه شوم بدستوری گرچه نازنده ام بخت شاه مصری و مغربی و عمانی	شیر بگذارد کوچ نجیب است نگاه سازد بدین چنان کز قفقوز تاج بستانند خاک و طعنه با قفس و بوی شیر مردی که او بیصدرد در مصاف چنین بچندان بد هر یکی را یکی نشان باشد تیرش از سوی سنگ خار شود هر تنی کو خلاف وی ستاند مستی و نشان بهیاسیت اوست از جمله خلق دانا تر تا زمین بر چرخ دارد جا هم زمین در پناه سایه او شاه نعمان از ان میان بر جا آدمی کیست تا بتارک شاه ما که مولای بارگاه تویم از عرب تا عجم بولا چون شدم سربزرگ در کا نخستی از رنج ره بر آیم شاه فرمود تا ز گوهر گنج حل داران در آید بکار	پانچش را نشان نیست گاه دندان کند ز گانمگ که ز قیصر خراج بستاند کرد وین مخر شیر بالود قصد سیصد هزار دین انچه او کرد کس نخواهد کرد او به تنایکی جهان باشد سنگ چون یک پاره شود استخوانش زمانه بگذارد خواب و خوابیت بیدار بلکه دانا تر تو انا تر بر فلک با تخت او را پاک و اسان زیر تخت پایم بزم شهر با فرین گشت رست باین که کند حساب کلاه سرور از سایه کلاه تویم سر فشانیم اگر تو فرما یا فتم راه تو شهر از رست چون رسد حکم شاه تویم دست خازن شود و جواهر گنج حل بر جل ساختند شاه
--	--	---	--

زربخوار بود مشک کلیل تازی سپان پرسی پرورد لعل و دریش از آنکه قدر قیاس داد تا زان بهش خوش خشنید شه باز و نشاط شد شو شه فراغت بجام دل نشست آن سرعیه که هفت پیکر بود اولین خراز ز او کیان پس بجایان وانه کرد برید داد خاقان خراج و دختریز قیصر از بهر برز و نفسی دختر او نیند در کنار آورد دخترای بعقل و برآ همچنان نامه کرد با سقلاب از جهان لبت دمانی داد روزی از نور صبح نورانی فرخ در روشن جهان افروز روز خانه نه دوزا بنیان بانگ زد دیده بلبلان از غم در انقاس باد شکیری دید سولان آب دار بست	وز غلام کتیر خندین خیل همه دریا گدازد که نوردد دانه شش در فروش لعل شای از زمین تا عدن بدو بخشید کز سفر گشته بود دخت ملو کامد آن هفت کیمیا شست بلکه از رنگ هفت کشور بود بود لیکن به رنده زیبا بر رخسار فرو بری از تهید حمل دیا و گنج گوهر نیز دخترش او خواست عذرا زیر کی بین چون بکار آورد خواست آورد کام خوش بکار خواست زیبا رخ قطره آ صفت مجلس بزم گور و در خوا هفت دختر و آوردش	رتفع جامهای قیمت مند تیغ هندی و درع داودی گوهر آمده نایخ از سرخوش رفت لعلان چو زهره از برما کار هر یک چنانکه بود بخت یادش آمد حدیث آن آیتا مرد آن دختران حور شر نخوتش از بهر خواستیش دخترش خست با خزینه و نای وانگهی ترکت باز کرد بروم کس فرستاد سوی مرغش چون بهی سر و بر زان آیتا قاصدش رفت و نخواست زان چون ز کشور گشای هفت قلیم شبه خونی روی دل بند شمع و قندیل با غماز زراغ جز نمند و نیس نبود تاج سر ما که بر درش با شیر و جوش چون نپرسیدند	بیشتر از آنکه گفت شاید چند کشتی نوح رانده بر جودی باقای و خورد و آشپیش با چنین سختی ز در که شاه پس تند سیر کار خود پرداخت کام صفت کرده پوشش در دلش تخم مهربانی کشت گوهری یافت هم گوهر خوش بر سر هر دو هفت ساله خراج در گلند آتش بران بر و بوم باز مرغری و فسر و گاه رفت از آنجا ملک بستان دختر تو بروی در خود بزم هفت دختر ستد چو در تیم داد عیش خود از جوانی داد آسمان پر کش و پیشانی مجلسی ساخت با خردمند رخت و بنگاه باغبان بر دزدی هند و آن عجیب بود آب رایتع و تیغ را کرد برآ خون در اندام زمره شید
---	--	--	--

و قلم زمین چهل پو	چرخ سحاب بر کشیده شد	بر بایم زمین کین کرده	پوست گنده پستین کرد
خی بر کشیده سر برین	نامیه گشت اتکاف نشین	کیمیا کاری جان دور	اعل آتش نهفته در دل
عل حکمت کوره بود	کل حکمت بسر براندو	یقینا با گبینه آب	تخته تخته گشت نقره تاب
چند فصل تا بخار شد	دشت طبع جان فضل خاک	از بسی بویهای عطریه	سعد گشته باد برق کن
یونان و اندلس با چو نوش	منظر انخاب اده دل پرش	آتش افروخته رنجدل عود	و دگر در شرح بند و انبوه
آتش دشت و تاری	کان گوگرد و سرج ز رشتی	جوانی خوش تنه گشت	پرنیای بخون و غمشته
قدق آب اده غش	گشته شگرف سوده سیم	سرخ سیدی از میان کینه	برش نار دانه گلند
باغی از خراب گشته فروز	غسل اده آب انگور	کهر بانی ز قیاس کرد خضاب	آفتابی بشک بسته نقاب
فلک گشت با دانه نور	لاله بسته از کلاله دور	ترک از نسل بندوان	قره العین و سیان
مشعل پستین پراغ کلیم	بزم عیسی و باغ ابراهیم	خبر نی نگار و نگین برگ	گردش جوگرد و شیرک
دوان شهر نگار با حقیقت	کان یاقوت بود و ظلمات	گوهرش اده وید باراف	رز و سرخ و کبود چون تو
نوع و صفت سینه و دیوار	خبر نی زد و در برابر او	جمله بزم اده بزرگارس	جمله خود و بزم گلناری
دور خمی و شیش مشهور	دور خم از گرمی و شست نو	دور خم از ازل کاروان	روضة راه ره روان
زند و بدست فاخته سازد	سرخ چوپران و خرقه بازو	باز افشوده را کشا و شام	ای در یغا چاشمش نام
بر سر آتش از سینه زحای	فاخته پریشان بر قاصی	کردان بر مبر پزند شده	کبک و دراج دست شده
خاندن سینه سبز و ساید	باد و گلزنک تر خون نذر	ریخته آسمان فاخته گون	از هوا فاخته فاخته خون
باد و در با گم آینه گد	رست چون آب خشک گشت	کو چشمان شراب میخورد	ران گوران کباب میگرد
شاه بهرام گور بایران	باد و میخورد با جاندان	می و نقل و شراب یارچی	می گوارنده و عکسارچی
رخ گلزار و گلزار	نخته گشته ز آتش زنده	مغز اده سماع گرم شده	دل گرمی چو موم نرم شده
زیر کون و اراک و تپیدن	نکته های لطیف گفتم	هر گران یه ز مایه خوش	گفت خیزی بقدر پانیخ
چون سخن در سینه سسل	بزبان سخن وری گشت	درج کین آسمان شده	وان قیقه که او گوید در

همچو از پی مبارک او این سبب ایست و آن ربه همه داریم چون ترا داریم هم برین سبب غمی نمودی هر خرم و خوب و کامران بود هر کسی دل بران سخن بسپرد مهر آئین و محشم زاده در سافت مهندسی ما همه در دست او جوده بود بود سمنارش او شاد در زبان آب و دل تشنه چشم بدو از دیا شاد و حی صنعت برت سببند کار ز اختران فلک نذر دگر هفت گنبد کنم چو هفت هر یکی راز کشوری علم است روزگار استار هست با دل آرام خانه می نشیند باشد از عمر خویش بر خود این همه بر پنج پاچه باید زد خانهای بدین صفت سار	هست مار از ذرات کرب او تندرستی و ایمنی و کفاف اگر مثل تو پادشاه داریم گروش اختر و خرام سپهر تا به سال شه جوان بود چون سخن گویند پایان برد در میان بود مرد و آواره او ستادی بخل رسائی از بلیبسی هندسی و نجوم کرد شاگردی خرد بدست چون دران بنم شاه و خوش گفت اگر شاه باشم دستور در نگار ندگه و گل کای تا بود در شاه خانه خاک و انچه است گر صنعت کا شاه را هفت نازنین صفت هفته ربی ندای گفت پند جامه هم رنگ خانه در پوشید تا بود عمر بر نشانه کار عاقبت کار چون باید زد گفتگو کردن شاه با شیدا	کسی ندید است آشکار و نهان تنگی و سستی و فراخی نیست در جهان که بعل باشد و نه که ز چشم بدنهان بودی عیش بر خوش دلان نشیند جان گرفت و شود شایه دل پسند آن سخن بهر اگر از صنعت سیاه و سپید نقش بندی بصورت آرا جان زمانی ستد زاف و نادر داوه با او ستاد و بار بها چون زمین بوسه داد و باز اگر از کاخ بکران بقیا که نیار و لوسی شاه گردند برزین حکم آسمان دارد خوشتراز رنگ صندل خا در شمار ستاره بقیا عیش ساز و بگنبدی بر در خویشتن را برزگر کند خانه زرین در آئین کرد گفتگو کردن شاه با شیدا	اینچسب باز نه و آن جهان ایمنی هست و تندرستی است تن چو پوشیده گشت و چوید کاشکی چاره دران بودی طالع خوشدلی ز رفعتی شادمان جان شاه می باید و در گروانه از دل آن دمه را شبهه نامی بر و شخی خوید خورد و کاری بکار بنیائی کز لطافت چو کلک و قشکشا و در خور تن زلف کاهیا از در زین بوی گل شاد همه آسمان ستم و ستار شاد ایستاد بر درم از سپهر بلند جای از حرز گاه جان دارد رنگ کین سببی جدا گاه مست هر کشوری بر کن و پا در چنین روزها و بنم افروز گر بدین گفته شاه کار کند تیا و نقش کفرم این کرد اینچسب گفتی که گنبد دارم
--	---	--	--

اینه خانهای کام و سبوت باز گفت این سخن خلا گفت این سخن گفت شاکست خوش وان پی سحران هفت قلم در جواب سخن نکر دشتا انچه پذیرفته بود و در خواست روزی از بهر شغل رسا شید بر طالع خجسته نهاد چون چنان هفت گنبد گری خسرو آمد چو دی هفت سپهر نپسند آمد ابل بنیش را گفت نهان اگر خطای کرد کار عالم چنین توان بود بهر در کار خویش خیر پیش بهرام کیستاد کلاه بیتونی ز ناف ملک هفت شبه بران باره فلک پیوست زنگ بر گنبدی ستاره شام وانکه بودش بیشتر با آنکه از آفتاب را خیر وانکه بود از عطار خوشتر	ماز طاعت خدای گنج است جای جان آفرین گنج است زان سخن در دماغش آمد خوش دشت در درج خود چو دریم بر پی انداختن براد جواب کرد کارش چنانکه باید آید بهره مند از لقای بهرام کر گنبد سدرای را بنیاد کر گنبد گری چنان سهری یکی جام دست داد به گشتن آن قطب آفرینش را کانون جویست بر شانی کرد زویکی را زبان یکی رسد صفت هفت گنبد و قاعده نشستن او کجاست گنبدی	در هر گره سهرین گویم آنکه در جان نشاید شوی زانکه در کار نامه سمنار در گرفت این سخن بشاه جهان چو برین گفته رفت و چندی گنج آموده کرد و برگ سپرد مرد آخر شناس طالع این در دو سال آنچنان شستی است بر یکی را بطبع طالع خوش دید که فسانه شد بکلمه دیا شهر را که بشید او تمام عدل من غور خواه آنستم یاری ارشنگان کیاست در چنان بی ستون هفت هفت گنبد در دکان گنبدی کو قسم کیوان بود وانکه برین بود پر کاش وانکه از زیب سهر یافت وانکه نه کرد سوی جوش	آفریننده را کجا جویم بهر حالش توان پرستید هفت گنبد شنید ز اول کا کاهی یافت از حساب نهان شید را خواند شاه شید تا بر در رخ اگر تو اندر بد کرد یک ساعت خجسته گری که کسی از بهشت از خجسته شمر طاول و کجا شمشیرش آنچنان نمود با سمنار تا شود شاه شید از بهرام آن بر بخت و این از گرم است یاد دیگر غریق آب شود چاره جز عاجزی نیست تاج کجسروی ساند ماه هفت گنبد چو گنبد گرد کرده بر طبع هفت سیاره در سیاهی همشک نهان بود گوهر سحر بود در کار بود و لیش چو روی سحر دشت سهری چو طلعت ماه
---	---	--	---

بر کشیده بر چینه بست یکسر کرده هر دختری گنگ و بر روز تار و زشاه فرخ بخت هر کجا جام باده نوشیدی بانوی خانه پیش نشستی گفتی افسانه های مهر گیر ای نظافتی گلشنی گیر چونکه بهرام شد شاه پست سوی گنبد ساری غلامی فام روز شنبه زد ویر شمایی تا شب آنجا نشاء بازی کرد شاه از آن نوبه با کشمیری زان فسانه که لب پر آب کند گفت اول که پنج نوبت شاه هر چه خواهد که آورد چنگ چون عاخم کرد و بر و سجود گفت و از سر مینویسد که ز کد بانوان قصه بهشت باز چشم که از چترس و پیچ باز گویی ز نیک خواهی چونکه ناگفت باز نگذاشت	بغت گنبد بطبع بغت گنبدی را بغت گنبدی در ساری گنبدی تخت جامه هم رنگ خانه پوشیدی جلوه برداشتی بهرستی که کند کرم شہوت آفرین که گلشن غار کست و خاثرین نشستن بهرام گور در گنبد مشکین و ز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند عود سوزی و عطر سازی کرد خواست بونی چو با شکیری ست را آرزو می خواب کند باد بالایی چار باش ماه حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور آنکه زان فقر تر کسی شنید بود زاهد زنی بزرگ شتر در سوا چنین شکیکه رسم معنی آیت سیاهی خویش گویم از نیک با ورم دارم	بغت پیکر تمام در عیش از نمودار خانه تا بهریش شنبه آنجا که قصد شنبه بود چون نیروی زهره فرزند تا دل شاه را چگونگی برد گر چیزی نگویند بر کشید حصا با چنین ملک ازین دور و در نشستن بهرام گور در گنبد مشکین و ز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند چون بر افتاد شنبه بست تمام تا ز درج که گشت اید قند آهوی ترک چشم هند و زام تا جهان ممکنست جانش با حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور که شنیدم بخوردی از خوشی آمدی در ساری ماه راه یکه مار قصه یا روشی زن که از رستی ندید گیر من کنیز فلان ملک بودم	دختر یفت شاه در عیش کرده هم رنگ وی گنبد خوش وان گریه چنانکه زان بود مجلس آراستی بهر خانه شاه سلوای او چگونگی خود جان برد از اجل آخر کار عاقبت بین چگونگی شد بر دیده نقش بغت پیکر پیش بانوی هند شد اسلام خیمه زد در سواد عجبای بر حریر عید شک سیاه گویدیش ناز کار لفظی چند نافه مشک اگر بکشاش همه سر تا بر آستانش باد دخترش را در آن مهلا نگ بر کشاد از شکر گوازش خود خورده کاران چاکبک ایشان بسر بر کوشش هر پیما وین سپهر سپید کار شوی گفت احوال آن سیاه حیر که از و گر چه مرد خوشنوم
--	---	---	---

ملکی بود کامکار و بزرگ	اینی داد و میسر را اندر گد	رخسار و دیده باز کوشیده	وز نظم سپاه پوشیده
فلک از طالع خروشان	خوانده شاه سپاه پوشا	اول آن پادشاه همان دود	خنده میزد چو سرخ گل پوت
دشت از سرخ و زرد چلیپا	جامای عجب گران بایه	میهان خانه نمیا داشت	کز شری و می بر شری داشت
خوان نماده با طگستر	خادمی را لطف پرورده	هر که آمد لکام گیر شدی	بخوش میمان پذیر شدی
چون بر تیر تیرانها پیش	در خور پاید برگ داویش	شاه پر سید از حاکم خویش	هم غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر را شکفته کرد	شاه را قصد دید شاه شنید	بهر عرش من قرار گشت	تا بشد عرش از قرار گشت
به تی گشت پدید آن شاه	سر چو سیم رخ بر کشید راه	چون بنی قصه برگشت بسی	رو چو عفا خبر نداد
ناگهان روزی از غایت	آمد آن تاجدار بر تخت	از قبا و کلاه و پیرنش	پای تا سپاه بودنش
تا جهان دشت تیز بوی کرد	چون خلیفه سپاه پوشی کرد	در سیاهی جواب چو آن است	کنش کنش که این سیاهی است
شبی از شفقتی و دلدادی	کردم آن قلبه را پرستی	بر کنار نهاد پای به هر	که میگردد ز خستادن سپهر
کامران من که تر کتازی کرد	با چو من خسروی چو بازی کرد	از سواد ارم به مید را	در سواد قلم کشیده را
کنش پرسید کین سواد کجاست	بر سمیت این سواد چو است	پاسخ شاه چون گفتم	روی پیش شاه مالیدم
گفتم ای و ستیغ غمخواران	بهترین همه جانداران	برزین بار کی گران باشد	کامرانانیشه بخراشد
باز پرسید حدیث بخت	هم توانی و هم توانی گفت	صاحب من را چو محرم فتن	علی راست نامد را بخت
گفتم چون من درین جهان	خوگر فتم به میان دانه	از بد و نیک هر که دیدم	سرگذشتی که بهشت پریدم
روزی آمد غریب از سر راه	گفت و دستار و جامه برپا	برگ او چون بشو طفرودم	خواندم و خدش بغیرودم
گفتم ای من خوانده نام تو	سید از بهر حسیت جمله تو	گفت یکدم ازین سخن بگذر	که ز سیم رخ کس ندانم خبر
گفتش باز گو بهسان دیگر	چند گوئی ز قیودان و قیر	خبر قیود و قیودان چندان	تفضل بکشای از خرنه قند
گفت باید که داریم معذرت	کار زوی تو شد چنین و	زین سیاهی خبر ندار کس	گمرا آن کو سپاه دارد کس
کردش لایبای نهانی	من عاقل و او خراسانی	باوی آن لایبای چو درخت	برده از روی کار برخت
چون رخ رفت خوشگامی	شیش آمد بقیه رمی	گفت شهرت در دین	شهری آریسته چو خلدین

نام او شهر شهردهوشان	تعزیت خانه سپید پوشان	مردمانی همه بصورت ما	هم چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر داده نوش کند	آن سوادش سیاه پوش کند	اینچ در فرشت آن است	گرچه ناخوانده قصه بخت است
گر بخون گردم نخواهی گفت	بیشتر زین سخن نخواهی گفت	این سخن گفت و خست بر خست	آرزوی مرا در دست
چون بران استان غم خورد	دستان گوی و رشده زرم	قصه گرفت و قصه ناپیدا	بیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین بقعه جست و جو کرد	بیدق از هر سوئی فرو برد	پیش ازین کرده بود فرزند	که بران قلعه رشویم بخت بد
دام اندیشه را بصیرت و قوت	زان سخن هم نبود جای	چند پرسیدم و اسکار و نفست	این سخن کس چنانکه بود گفت
عاقبت ملکیت سها کردم	خویشی از خانه پارشا کردم	بردم از جامه و جواهر گنج	اینچ زانده شهر باز در بخت
نام آن شهر باز پرسیدم	رفتم و آنچه خواستم دیدم	شهری آهسته چو باغ ارم	هر یک از شکب بر کشیدم
پیکری هر یکی سپید و شیر	همه را جامه سیاه و چیر	در سرای فرو نهادم خست	برگزیدم ز جامه تخت بخت
جستم از حال شهر تا یکس	هیچکس را نگفتم از احوال	چون نظر ساختم ز هر پای	دیدم آزاد مرد و قصابی
خوب روی لطیف و آهسته	از بدی هر کسی زبان بسته	از نکوئی و نیک و نیک و نیک	راه جستم باستانی او
چون بهم جفتش پیوستم	بجمله داریش که بستم	وادمش نقد های او تار	چیزهای بیرون ندانده
روز تار و زرق را فرو بردم	آهنگی را بر زبر اندوادم	کردش صید خویش و بوی	که بدیدم و گدازیدم
مرد قصاب ازان را افشا	صید من شد چو گاو و قرا	آنگنان که موش بلان گنج	کامد از باران خرنه مرغ
برد روزی را بجان خویش	و گوی داد از خزان خویش	اوقلم خان نهاد و خزان او	خدمت خوب در نور آرد
هر چه با بسته بود بر خویش	بیشتر از روی مهرش	جوهر هر گونه خورد و خوردم	سخن از هر دوی فرا کردم
بینه بان چون نکار تو این	میش از انداز و پیشکش	و آنچه من اومش بهم پیوست	پیشم آورد و عهد دوست
گفت چندین روز که بر خور	بر سنجید سپنج کوهر سنج	من که قانع شدم باند	اینچ دادم ز بهر چه بود
پسیت تا دوش این خدا و خدا	نیکم که تا کنم کربد	جان کی دارم در بهر چه بود	هم درین گفت بی عیار بود
گفتم ای خواجهر این غلامی	نخسته تر پیش آید چای	در تر از روی مرد با غلام	این مختصره و نان آرد
بغلامان چه دست پروردم	بکر شمه شارتی کردم	تا ویدند و خزان خا	آوریدند نقد های طلا

زبان گرامیایه نقد با سی در	میش از آن دایرش که محبت	مرد کاگر شده زناش من	در خیالت شده زناش من
گفت من خود ز ناداری تو	نرسیدم بحق گذاری تو	دادیم نعتی دیگر باره	جای شمرست چون کنم چاره
داده تو نه زان نهادم پیش	تا رجوع افتد بداده خویش	زان نهادم که این چنین گنجی	نبود بی جزا و بی گنجی
تو که بر گنج گنج افروزی	من خجل گشتم از تو خوشنودی	جای گریه بند هست بیای	ورنه این را که داده بردا
چون قوی دل شد بهیچان	گشتم که زد و سدری او	با رفتم بد و حکایت خوش	قصه شایسته لایت خوش
گرچه بعضی بن طرف اندم	دست بر پادشاهی افتادم	تا بدانم که هر که زین شهرند	چه سبب از نشاط بی بند
بی مصیبت بغم چرا گوشتند	جامهای سیه چرا پوشند	مرد قصاب کین سخن شنید	زین سخن چون مرزگر گرسید
ساعتی مانده چون رسید دلان	دیدم برهم نهاده چون جلان	گفت پرسید آنچه نیست صفا	و بهمت آنچه نماند هست جوا
شب چو غنچه شاد بر کا	گشت مردم ز راه مردم دو	گفت وقتست آنچه نچوای	بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بکشیم	صورت نا نموده بنمایم	این سخن گفت شذر جای	شدم را سوی راه را بنمون
او نهی شد پیش من این	وز خلایق نبود با کس	چون پنهانی می برید مرا	سوی ویرانه کشید مرا
چون دران منزل خراشیدیم	چو پری هر دو در نقاشیدیم	سببی بود در رس بسته	رفت و آورد پیشم آسته
بسته زده سبد رس در کا	از دهای بگرد سله ما	گفت یکدم درین نشین	جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست	از چه مغی چنین سپید گشت	آنچه پرسید شد ز نیک است	تکاید مگر که این سبت
چو این می دیدم از خلل نجا	در شتم دران سبد جا	چون تنم در سبد نوا جفت	سبدم مرغ شد هوا جفت
بطلمسی که بود چنبر ساز	در کشیدم بچرخ چنبر ساز	این رس شد بکیمیا سازی	من بیچاره در رس بازی
شمع دارم رس گردن تر	رسم سخت بود و گردن تر	چون اسیری ز بخت خود بخور	رس از گردنم نمی شد دور
من شدم چون رس گردن خور	خرنجم شد و رس را برد	گرچه بود آن رس طناب تنم	رشته جان نشد خزان تنم
بود میسلی بر آویده بهما	کر ز دیدش فاده کلاه	چون سیدان سبیل بلند	رسنم را که رسیده بند
کار سازم شده مرا بگذشت	کردم افغان لیس سودن	زیر و بالا چو در جهان دیدم	خویشتم را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانم	من معلق بر آسمان مانده	زان سیاست چو جان سندان	دیدم و کار مانده ز سندان

موی بالا و لم ندید لیر	زهره آن کر که بستند	دیده بر هم نهاد و بر سیم	کرده خود را بجا خنجریم
دریشانی از فسانه خویش	آرزو مند خویش و خاویز	پیچ سودم نه زان شیبانی	بخردا ترسی و خداوانی
چون برآمد بر این زمانی چندی	بر سر آن کشید میل بلند	مرغی آمد شست چون کوی	کادم ز و بدل در آمدی
از زبگی که بود سرتاپای	میل گفتمی در او فدا ریحای	پرو بانی چو شاخهای خشت	پایا بر شال با نخت
چون تنوئی کشید منتقار	بی تنوئی و در میان غاری	هر دم گم رنگ خارش میگرد	خویشش را گزاشی میگرد
هر پری را که گردی نخت	ناز مشک بر زمین نخت	هر پروبال را که می خارید	صد فی نخت پر ز مروارید
اوشده بر سر آب و مرز	من و مانده چون قی در	گفتم اری پای مرغ را گیرم	زیر پای آور دو چو تخمیرم
در کنم صبر جای بر خط است	کا قدم زیر و مختم ز بر است	بی وفائی و ناجو امردی	کر و با من می بان سر
چه غرض بود در شکجه من	کا خچین خورد کرد و نچین	مگر اسباب من ز شین	بها که بدین سبب سپرد
به که در پای مرغ پیچم دست	زین خطر گردین تو اتم دست	چو که سنگام با یک مرغ	مرغ هر خوشی که بود پرید
دل آن مرغ تیر تا گفست	بال بر هم زد و شتا گفست	دست بردم با عمارت خدا	وان فوسی پای را گرفتیم پای
مرغ پاگرد کرد و بال کشاد	خاک براوج برد و چون باد	ز اول صبح تا به نیمه روز	من سفر ساز و او ساور
چون بگری رسید بالش مهر	بر سوار وانه گشت سپهر	مرغ با سایه پهنشینی کرد	انک اندک نشا ط بینی کرد
تا بدانجا که انچنان جانی	تا زمین بود نینده بالا	برزین سبزه رنگ چیر	نخنه کرده از گلاب و جیر
من بران مرغ صد دعا کرد	پایش از دست خود در کرد	او فادم چو مرغ باد گل	بر گل تازه و گیاهای نرم
ساعتی نیک نامم افاده	دل باندیشه باد و داده	چو که از ماندگی بر آسود	شکر کردم که به ترک بودم
باز کردم نظر بعات خوش	دیدم آن جایگاه را پیش	روخته دیدم آسان پیش	نار سیده غبار آویش
صد هزاران گل شکفته درو	بید بر سبزه آب شکفته درو	هر یکی گونه گونه از رنگ	بوی هر گل رسید با تو رنگ
زلف سبیل خلقتای کند	کرده جعد و نقاشش باند	آب و گل را بکار برده من	ارغوا از زبان بریده چمن
گرد کا فور و خاک غبر بود	ریگ ز سنگلاخ گوید بود	چشمه کین حصار پیر	کر و از آب و رنگ دیو
چشمهای و ان لبان کلا	در میان عقیق در خوشا	با میان در میان چشمه آب	چون در میان چشمه آب

گوهر گرداو ز مرد رنگ	میشه کلاه شاخ سرو بلند	همه با قوت سرخ بدرنگش	سرخ گشته خندک ز رخسار
صندل عود و سوسنی بر پاک	باد و عود و سوز و صندل پاک	حور را در سرستش آورده	جبریل از بهشتش آورده
آدم آرام دل نهادش نام	خوانده مینوش چرخ مینام	من که دریا فم چنان جا	شاد گشتم چون گنج پیمانی
از تنگویی در عجب باند	بروی الحمد للی خواندم	گرد گشتم از نشیب فرا	دادم از دهنهای نیده
میوه های لطیف میخوردم	شکر نعمت پذیر میکردم	عاقبت بخت بستم از شا	زیر سروی چو سرو آزادی
سما شب آن جا گیه قرارم بود	دل نشد گریه از کارم بود	انگی خوردم اندکی ختم	در همه حال شکر می گفتم
چون شب آرایش در گون خفت	کحلی اندوخت قمری انداخت	بر سر مهره نماند فیت	ز مهره چو نگوشت گشت
بادی آمد زره نشاند غبار	بادی آسوده تر ز باد بها	ایری آمد چو ابر نیسان	کرد بر بسند ز افشان
راه چون فته گشت نیمه	آمد آوازه پسندیده	دیدم از دور صد هزاران	کر من آرام و صباری شد
یک جهان پر نگار نورانی	تیز رو چون خیال و جان	هر نگاری بسان تازه بها	همه در دستم گرفتار
لبا علی چو لاله در بستان	خندش چو بار خورستان	دست ساعده از علامه باز	گرد و گش پر ز لولوت
شمعها بدست شاهانه	خالی از دود کان پر دانه	آمد از خوشی ز رعنائی	با هزاران سحر زبانی
بر سر آن بتان حور شست	فرش تخی چو جنت و فرشت	فرشها ریختند و تخت نهاد	راه بهر مژده و بخت نهاد
چون زمانی گذشت و وزید	الهی آمد از سپهر زیر	آفتابی پذیر گشت ز دور	کاسان پذیر گشت ز نور
گرد گرداو چو حور و پری	صد هزاران ستاره چری	سره بود آن کنیز گان چش	او گل سرخ و آن بتان شش
هر شکر پار شمع اندر دست	شکر و شمع خوش بود و پیوست	بر سی سرگشت باغ همه	شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی بختی خست	چون عروسان شست بر سر	عالم آسوده یکسر از دست	چون شست او قیامتی ترست
پس یک لحظه بخت بجا	برقع ابرج کشیده تیره و نا	شاهی آمد برون طالع خوش	شکر زنگ و شکر از پیش
روی موش بهر چو صبح دور	رزمه روم و شست ز رنگ	تنگ چشمتی تنگ چشمتی دور	به سروی خاک او بهر نور
بود تخی چو گل مرا فکده	بجهان آتشی در افکده	چون نالی گذشت بهر دست	گفت با محرمی که بر سر دست
که زمان محوان خاک پست	می نماید که شخصی اینجا هست	خیز بر گرد کرد این پر کار	هر که پیش آید بت بشیرین

آن پری روی در زمان برخاست	چون پری می پرید در چپ و راست	چون مزید می اندازان شگفت	دشگیرانه دست من بخت
گفت برخیز تا رویم چو دو	بانوی بان چسین فرمود	من بر گفته هیچ نفروم	کار زو مندان سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاس	آمدم با حمله گاه عروس	پیش رفتم ز روی چالاک	خاک بوسیدش من خاک
گفت برخیز جای حاجی تو	پای بندگی سزای تو نیست	با هر شنیدم همان دوست	جای همان بغرنب نیست
خاصه خوبی و دشمنی نظر	دست پرورد در این سر	بر سر آری پیش من نشین	سازگارست ماه راپرین
گفتم ای بانوی فرشته خوبی	با چو من بنده این جایت بود	تخت بلقیس جای در بایت	مرد آن تخت جبرئیلان
من که دیویشم بیابان	چون کنم دعوی سلیمانی	گفت دور و درین بهانیا	بافون خوانده این فسانیا
همه جا جایتست حکم ترا	یک با من نشست باید خوا	تا شوی آگه از نهانی من	به رویانی ز سر بانی
گفتمش بر سرم رایتست	تخت من تحت خاک پای	گفت سوگند بجانم بودم	که برای تو یک زمان بودم
میهمان نمی توانی سر برد	میهمان عزیز باید کرد	چون بجز بندگی ندیدم کار	ایستادم چو بندگان بر کار
خازنی دست من گرفت بنای	بر سر برم نشاند و آمد بان	چون نشستم بر آن سر باند	ماه دیدم که فتمش بکند
با من آن بت بخوش زینها	کرد بسیار مرا بنیاب	پس بفرمود کار و ندیش	خوان خوردی شرح داتون
چون نهادند خازنانش	خورد و بالی بهر عیشت	خوان پیروزه کاسه زانو	و دیده راز و نصیب جانم
هر چه اندیشه در میان آورد	سطحی رفت و در زبان آورد	چون فراغت رسید از خورد	از غذای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساق	شد طرب را بهانه در باغ	هر نسخه دری در می سخت	هر ترانه ترانه می گفت
رقص میدان گشاد و دایره	بر در آمد بی پای تو شکست	شمع را با حقند بر سر جا	ایستادند پنجه شمع پاک
چون پاکو فتن بر آسود	دست بردی بباد و نمود	شد بدادن شتابی گرم	بر گرفت از میان قایق شرم
من پیرو حیثیت و عذر سزا	کردم آهنگ ساقیان خرا	دان کرب ز روی مساک	باز بستن نکر و اندان بازی
چونکه دیدم مهر خودیش	او قدام چو خاک بر پیش	بوسه بردست پاخی شین	تا دگریش گفت میشنوم
مرغ امید پر شست بشاخ	گشت میدان گفت گوی فراخ	عشق می با ختم به بوسه جو	بالبی و هزار جان باکو
گفتم می دلیسند کام تو	نام داریت هست نام تو	گفت آن تک نازنین اندام	ما زین ترک باز دارم نام

گفتم از بهر می و هم کشته خیز تا ترک وارد ساینم چون می تلخ و نقل شیرین غمر می گشت وقت بازی	ناچار بودیم خویش هند و ازادش اندازیم نقل بر خوان نیم می بست هنگام دولت بکار سازی	ترک از دست نامت قوت جان از می مغایه کنیم یا قدم از کرشمه دستور خنده میداد که وقت	ترک از دست نامت قوت جان از می مغایه کنیم یا قدم از کرشمه دستور خنده میداد که وقت
چونکه صبح بوسه یارم خونم اندر جگر بجوش آمد هر چه زین بگذرد روا نبود چون بد بخاری که بتوانی	من یکی خواستم هزارم ماه را با ملک چون بگوش آمد دوست آن که بیوفابود گر طبیعت عنان بگردانی	گر گم شتم چنانکه گریست گفت شب بوسه فانی تا بود بر تو ساکنی بر جای زین کینان که هر یکی است	گر گم شتم چنانکه گریست گفت شب بوسه فانی تا بود بر تو ساکنی بر جای زین کینان که هر یکی است
آنچه در چشم تو بریابی تا محو لاینت گمبند آتش از جوشش فشان هر شبی بنی کی گریختم	آرزو را در نطفه یابی بستان خاص پیوند آبی از جوی مر خود راند گر در بایست و گریختم	حکم کن که خوش کنم خالی کندت دلبری دلداری کردگر نو عروس نو خوی مشغفی کرد و مهربانی	حکم کن که خوش کنم خالی کندت دلبری دلداری کردگر نو عروس نو خوی مشغفی کرد و مهربانی
در کینان خود نهانی ماه بخشیده دست من او همی رفت و من بمان چون دران قصر تنگباریم	آنچه در خور کار دانی من دران با هروی شگفت بند زلف و هندوی خا هر دو چون بخت ساز و آیدم	پیش خواند و من سپردن از دلیری و دلبری و شجوه تا رسیدم بر برجامی دیدم فلکند بر بساط بلند	پیش خواند و من سپردن از دلیری و دلبری و شجوه تا رسیدم بر برجامی دیدم فلکند بر بساط بلند
شمعهای بساط بزم فرو یا قدم خرمی چو گل در بید بود شب تار و در برین غسل گاه هم آب دانی کرد	همه یا قوت ساز و غم نازک و نرم و نغز و سنج پرز کا فور و مشک تشرین گر گرسنج بود پر ز کرد	سربالین بستر آوردم صدفی مهر بسته بر سر او گاه روز آن بخت من بخت خویش چون آب شستم	سربالین بستر آوردم صدفی مهر بسته بر سر او گاه روز آن بخت من بخت خویش چون آب شستم
آرزو آن بساط گاه برو یا قدم خرمی چو گل در بید بود شب تار و در برین غسل گاه هم آب دانی کرد	بود یک یک ستاره برگردان یا قدم خرمی چو گل در بید بود شب تار و در برین غسل گاه هم آب دانی کرد	در خردم بگوشت خالی یا قدم خرمی چو گل در بید بود شب تار و در برین غسل گاه هم آب دانی کرد	در خردم بگوشت خالی یا قدم خرمی چو گل در بید بود شب تار و در برین غسل گاه هم آب دانی کرد

آن عروسان و لعلتان سزا	همه فتنه و محسن نمایند سزا	من بران سبزه زار چون گل زرد	بر لب مغزار چشمه سرد
سر نهادم خماری و سر	با گل خشک سبزه لاله تر	ختم از وقت صبح تا که شام	بخت بیدار و خوابه فتنه کام
آهوی شب چو گشت نافه کشا	صد فی شد سپهر غالمه سکا	سر بر آوردم تعمیر خراب	بنشتم چو سبزه بر لب آب
آمد آن بر و با چو شب دو	این در افشان آن عین فرو	با و میرفت ابر می افشانند	این سخن گشته آن فتنه نشان
چون شد آن مغزار غریبوی	آب گل سر نهاد چو بی بوی	لعلتان آمد غمت ساز	آسمان باز گشت لعلت باز
تخته از تخت ز رآورند	تخت پوشی ز گوهر آورند	چون شد تکیه بر سر بلند	بر نشستم بر بساط بلند
بزمی آراستند سلطانی	ز یور بزم جمله نورانی	شور و آشوب از جهان بخت	آمد آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس بخت	برده از عاشقان شکایت	بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت از بوی نو بهار گرفت
باز فرمود تا مر جستاند	نامم از لوح غایبان شتند	رقم و بر سر بر خواند مرا	هم بیا لین خود نشاندا مرا
همه ترتیب و قهای دیگر	خوان نهادند خورده و دیگر	هر که زان خورده خورد و نشا	و آورد و در خور خورنده نشا
ساختند آنچنانکه بایست	هر کسی خورده و از خورش پرست	می نهادند چنگ ساخته شد	از دوزخ و دمانواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گدا	گر تر گشت عشق را بازا	در سر آمد نشاط مستی	عشق با ما که در هم دستی
ترک من رحمت آشکارا کرد	هندوی خویش را بدر کرد	رغبت افرو و در نو افشتم	مهربان شد بکار خاتم
کرد شوخی بعبه باران	تا شد ناز برش پستان	خلوتی آچنان یاری نغز	تا بزم از دل در او قفا نغز
دست بردم چو زلف بر گل	در کشیدم چو عاشقان گل	گفت بان وقت بیکاری	شب شب نیمه دارایی
گر قناعت کنی بشکر و قند	کار می گیر و بوسه در می بند	بقناعت کسیکه شاد بود	تا بود و محشم نهاد بود
والله باسیم و ز کند خویشی	عاقبت او قند بدویشی	گفتمش چاره کن بهر خدا	کارم از سر گذشت و خازن
بهت بخیز زلف چون قیر	من ندو انکان ز بخت	در بنجیر کن ترا گفتم	که چو بنجیر یان بر افشتم
شب با خبر رسید و صبح دید	سخن با آغزی نرسید	گر کسی جانم از تو نیست	ایک اینک اینک اینک اینک
اینم گل شیدن از پی	گل بخندید تا هوا انگشت	جوی آبی و آب جوی من	حاکم آب دست شو من
تشنه را که تشنه تر است	آب در ده که آب در دست	ندمی آب من بقای تو باد	سر من سبز خاک پای تو باد

قطره رازشکی گداز طبی افتاده گیسو بشیر مرغ انکا ششم شست گرشبی بن خیال گردی دور در خور آب آرزو در بند باغ داری ترک باغ گوی مشباز شکیب ساز بگو مای انوضه شست آری چون گران بدیش دران بگو از سر عشوه باده بخوریم چون اگر باره ترک سرکش یار الحق چنانکه دل خوا رفت از شب چنانکه عادت در چون کرد جامه کار شو من تشنه بر سر دینی زلف ترکی بر آورم بگر جو شیب آمد غرض میا بود بست و شب بین انگیزی روز بود و میاغ شب شست ورق از حرف خرمی شتم عین طره سدرای سپهر	تشنه را بقطره نه بود سوزانی رفت در میان بحر ز خرافاده شده چیکه یابی از شمع جاودانی نور به ساله بخسری میخند مرغ با تست شیر مرغ جوی دل بند بر وطنه شست ماه را دیر تر بدست آری کردم هستگی و دمساز بر سر تو به صید میگردم در جگر دید جوش تشن من دل بهر خیرعت دل خوا وان شب از کام دل نه بود رنگ زرد از شب رنگ بگر فارغ از همدی و هم سخنی دل نوازی بر آورم بگر مسندم بر ترازو میا بود بود بازار من بین تیزی خال مشکین و خاز و تیش کز زیادت زیادتی ختم طره ماه در کشید مهر	خاک و گیسو کاش برد گر خزان نیست کار تا خیرم پاسخم داد کا ششم خوش چشمه را بقطره مغروش بوسه میگیز و لطف می انداز کام دل بست و کار است من ازین پایه چون بریریم گل بهر مرغزار پی سپست دل نهادم بهیوسته چو شکر باز تب کرده را در آیداب کرده از لعنتان کی رسا خوش دل آنکس که باشد شین بی گله شد و قند بخورم آهنه رنگه آید دیده فرب در تن که خوش آب آید که خورم با شکری جامی چند روز با چنین بود اولین شب نظاره گاه بود بود قدیم شدی را شاه چون نبی در سید غره هیچ ناگاشی نبود مرا	آب جوی در آب جوی مرد خاک در چشم آرزو و نرم نعل شد بزرگو در شش شین کین خیمش واردان بهدوش نرود و با کنی سرکان می در خیانت گریچ آری شست هم بدست آیم ار چه دیر ایم مرغزار و نعل آن دگر است روزه بستم چرخه دگر ز غنیم تازه شد بوی شست کاید و آسم شاند باز گر بود و شکی چنان یاری باری دست بند میگردم دو گشت از نشا طاز شست می تو هم با بنان حسن طراز که بر آرم بگر خجی کامی هر ششم عیش بود پی در پی و آخرین شب نشانه گاه بود روز با آفتاب و شب شب جامه بر ستاره سپا بخت من بود و کاین بخت
---	--	---	--

چون درین نعمت نبود پس شورش از در جهان افتاد آمد آن سیریر نهادند شمع پیش و پس بجایش مطایبان پرده را بپوشاندند شاه شکر لبان چنان فرمود چون مرادید هر باری خوان نهادند باز تشریف از کف ساقیان در کاف من بگر بارگشته و آلود عکسبوتی شدم بطنان گشته لرزان چو در گنج پر چون شدم گرم از نهادن چون فریب زبان او دیدم نختم ز دور گفت کای دین بگفتم ای سخت کرد کار مرا مرکبایم فرو شده است گنج یا برین تخت شمع من بفر دل و جان و هوش و بین کیست کو برنج را بجان گر کسی کو باغبین بخورد	حق نعمت زیاده شد تقصیر باگ زیور در آسمان افتاد حلقه بستند و طوق کشاد پس باکن که شمع باشد پیش پرده داران بکار بستند کاورد آن حریف مار زود کرد بر دست دست جابیم بیش از انداز خورد و نه در قشنگ گشت کاسهای در کربای او کشیدم دست و ز شب آنم ختم رسن باز زلف او چون سن گرفت از کف ساقی چو ماه تمام گوشه اگر دهنیک نشنیدم لیس و وری و رای عباد برده یکبارگی قدر مرا دست چون دارم از چیدیم یا چو تخت بچار میخ بدوز از تو چون باشد مشکبایی وارز و بی چنین جان بخورد اینخورد آن کسی که این بخورد	ابر و بادی که آمدی پیش وان کینزان برسم بشین آسمان آفتاب ماه و شین با هزاران هزار ترس و نین ساقیان صرف را غوازی باز غویان بنساز بر دند خدا متش کردم و شستم شد چون خوان نیره خورده غدا شدر و نده ز می خور و می باز دیوانه را رسن بستند شیفتم چون خری که جویند دست برسم ساده می بودم تا از و کام خویش بردارم چند کوشیدم از سکونت تو من غلام از یادش اندیشی صد هزار آدمی درین غم در نیست ممکن که نادمی دارم یا برین طمع رقص کن خیز غرضی که تو دوستان یارم انگین لبش می گل خسا چون چنان مید ماه ز چپا	تازه کردند تازه رونی خوش سیل در دست و مار و ز در بر افکند زلف شکفت بوسه بر نگاه خود شد با راست کردند برتر خنک بخداوند خود سپردم آرزوی گذشته آمد یاد می در آمد مجلس افروزی خوشترا ز شیر نهاده من دیوانه را رسن بستند یا چو صرعی که ماه نو بیند سخت میگشت سست می بودم دین از دست کار گردارم آهنم سرد بود و آتش گرم کمی وقت دم از بیش که سوی گنج راه داند برد سر زلف دست بگذازم یا دیگر قطع خواه زنگ بریز رایگانست اگر بجان یارم انگین بی گس ز گل بجا دست بر دست من نهاد
--	--	--	---

بوسه زد و دشم آن بنیره چو	تا زنجینه دست کردم در	گفت بر گنج بسته دست ما	گر غرض تو هست دست مرا
نبرد دشمن یگان بتوان	کان به دست چون توان بود	صبر کن کان تست خزان	تا بخور ماری شتاب کن
با ده میخو که خود کباب سید	ماه نایب که آفتاب سید	گفتم ای آفتاب گلشن من	چشمه نور چشم روشن من
صبح رویت دیدم چون گل	چون میرم بر بارت چو چراغ	می نمانی بنشته آب شکر	گوئی آنکه که می بریزد مخور
چون در آمد زشت بکوه گری	عقل دیوانه شد که دید یک	فلک گوش را چه کردی سار	نعل در شتم فلک می باز
باشین خون ماه چون کوشم	آفتابی بندره چون پوشم	دست چون در امت کمری	اندوهی نیستم چو تو هستی
لب دندان گزیدم تا چند	لب دندان زیدم تا چند	چاره کن که غم رسیده کم	تا یکی اسببت بکام رسم
بس که جانم لب سیده در	بوسه گرم ده ده دم سرد	بختم از یاری تو کار کند	یاری بخت بخت یار کند
گوئی شده مخور که یار توام	کار خود کن که من بکار توام	کار ازین صعب تر که کار توام	وار مان وار مان که کار افتاد
گرچه آهوسر نیای لبند	خواب خر گوش خواریم چند	ترسم این گرگ سپر بوی نه	اگر گری دور و بهی کن آغا
شیر گیر اموی من تازو	چو پیکسگی بر زیرم اندازد	آرزو با ست با تو نگذارم	کار زوی خود از تو بردارم
گر در آرزو م در بند می	میرم شب در آرزو بند می	ما زین گفت کار همان	تاج داران کشید سلطان
ناز تو گر جان بود بکشم	گرچه تو خلجی من از چشم	چه محل چون تو پیش من	پیشکش کردن پیش خانی
لیک این آرزو که می گوئی	دیر یابی و زود می جوئی	گر بر آید بختی از خای	آید چون منی چنین کاری
و گرازیب رعد و عود آ	از من اینکار در وجود آید	بستان هر چه از دست کا	جز یکی آرزو که آن خام است
رخ ترالب ترا دسینه ترا	جز دران جان که ز خزینه ترا	گر بی کردی شبت پیش	و اینچنین شب هر شب پیش
شمع دارم بشی بی فروغ	کز غمت چون چراغ میسوم	نور تو زنده دارد دم چراغ	زنده باز مرده هست بدخ
آفتاب ابرو دار سوز	تنگ روزی شود ز تنگی روز	این سه کامست که تو میگویم	خوابی از بهر خوشی میجویم
مغز خفته بر ده چو آب	خفته و مرده در حجاب	گر چشم رخ ترا دیدی	اینچنین خواب کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی	تیر شو با بر ساز خون ریزی	آنکه از جوش خون آتش تغیر	حله بردم بر آن شکو تغیر
بازگر دش را آوریدم	چشم او پر خار و من سست	در جبین را گرفتسم زود	تا کنم لعل را حقیق آلود

آرزوی چنانکه بود و نداشت	لا بهادر و هیچ سود نداشت	در صوری پراز ناله نداشت	جدید خو است من بخودم گشت
خورد و گند کاین خزینه را	اشبامید کام دل فدا	صبر کن یک شبی محالی است	اترا مشبثت سالی است
اشبی بر امید گنج بساز	شب یک جز نیت می بردم	او همی گفت و من چه نیت	و هر که در چست دست آید
بر تنای من جهان افروز	شب شب برده گیر و بجز	خو اشی کوز بهر خود می کرد	خارشم را یکی بصد می کرد
تا بدانجا رسید که چستی	دادم آن بند بند ستم	چون پید او سستیر کا	بی شکیبی و بی قسار من
گفت یک خطه دیده را ببرد	تا کشیم در خزینت	چون کشایم من آنچه در کای	در برم گیر و دیده را بخت
من پیشین بی سانه او	دیده برستم از خزانه او	چون یکی خطه ملتش دام	گفت بجای دیده بخشام
کردم آهنگ بر امیدگار	تا در آرم عروس را کنیا	در تنما چو دیده بکشوم	خویشتم را دران بسیدم
بچکس گرد من از زن و	من تنها و برک باد هم	مانده چون سایه ز تابش تو	ترکازی ز ترکازی دو
مشتی را و زهره شب و	هر دو را کرده بود حلقه	که کشا دم در علاقه بند	که گزیدم ز گل نوار هفت
از زمان گنج بود دست کشم	و بن مان از دای می کشم	گنج تا از دای می فرست	انچه بن حقیقت آن فرست
من درین سوسه که ببرد	جفتی تازه تر بجای سکون	آمدن یاران و تالی بند	سدم را ازین کشا نه بند
بخت چنان از بهانه سیر آمد	سدم را رسن بر نیامد	آنکه از من کناره کرد و کرد	در کنارم گرفت و عزیز آمد
گفت اگر گفتم ترا صدال	باورم نادی حقیقت حال	رفتی و دیدنی انچه بود	انچنین قصه با که با گفتم
تا درین جوش گرم چشیدم	از نظم سیاه پوشیدم	گفتمش چون من ستم دیدم	بودی کاشکی پسندیدم
من ستم دیده را انچه شوی	تا گریست زین سیه شوی	رو پرند سیاه سوی	رفت و آورد و اندر آن
در بر افکنان پرند سیاه	هم دران شب سپیدم	سوی شهر خود آمدم	بر خود افکنده از سیاه
من که شاه سیاه پوشانم	چون سیاه بران خروشانم	که چنان بخت کارهای کام	دو گشتم با رزوی تمام
چون خداوند من نه غنیت	این حکایت پیش من گفت	من که بودم درم خریدم	بر گزیدم همان گزیده
با سحر زهر آب حیات	رقم اندر سیاهی ظلمات	در سیاهی شکوه دارم	چتر سلطان ازان کند سیاه
هیچ رنگی از سیاه نیست	راست با چو شست ماست	از جوانی بود سیاه موی	و سیاهی بود جوانی

بسیاهی جهان بصر بیند هفت نگینست ز بهشت شبه بران گفته آفرین گفت چون گریبان کوه داشت رویکشبه آن چراغ جهان	هر کسی بر سیاه نشیند نیت بالا از سیاهی نگیرد شستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ فیر ماید	اگر ز سیف و شمشیر سیاه شدی چونکه با نوبی هند با برام شستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ فیر ماید	کی سزاوار مهر و ماه شدی باز پر دخت این سیاه تمام در کنارش گرفت شاه از ترا زوی صبح پر زشت زیر ز شد چو آفتاب نهان
جام زرین گرفت چون شید در زرافشان بزرگ گنبد شد چون شب آمد ز کوه خنجر با خوست با ساز از غنچه ساز گفت - می عروس صبی را هر که خربند گیت رای کند گفت شهری شهرهای عراق آفتابی بعالم افروزی	تاج زرین نهاد چون شید تا یکی خوشدلش در شید پرده عاشق از خلوت سیاه در چنان گنبد خوش آوازی کای خداده ندر و موم چوین سر خود را شمار پای کند	بست چون زرد گل چمن خرمی را در و نه ساد بنا شاه با شمع شکر افشا گفت چون ز فرمان شه گزین بود تا شدی ننده دار جان کلو چون عمارا گزاشی سره کرد	کهر با رنگین صغرائے بشاط می و نوا غنی غنا تا کند لعل با طبر ز حفت عذر بانا ز دلپذیر نبود غر نصرت خدا یگان ملک دم خود را با بحر می سره کرد دشت شاهی ز شهر یاران طاق خوب چون نوبهار نور دین
از بهر آنچه در شمار آید خوانده بود از حساب طالع همچنان بدقی به تنهائی چند گونه کینه خوب خرید سرب را فاختی بجای تو نه هر کینیری که شه خریدی و چون کینیران غرور کردی خواند این را خرام داود	وان هنرمند را بکار آید کز زانش خصوصت پیش ساخت با یک تنی و تنهائی خدمت کس نرا غیث پیش خواستی گنجهای قارونی پیره زن در گراف بدستی باز ماندی در سم خدمت پیش گوید او را ایام حسودی	دشت با آئینه هنرمندی نرم نهیست از جهان خطری چاره آن شد که چاره با خا هر یکی با بهشت کم پیش بود در خانه کوز پستی خواندی آن نو خرید را ای بسا بود افضول گریان منجیق بود بر یور و زیب	دل نهاد از جهان بخریدی تا نه میندلا و در دسری مهربانی بود سزاوارش پای بیرون نهادی از حد زنی از ابلهان املیه گیر بانوی دم فانه زین طلاق آورد کبر در پرستار خانه ویران کن عیان قر

شاه چند آنکه جسدش نمود	یک کنیزک بجال خوش بود	هر که جامه ز مهر بدوخت	چونکه بد مهر دید باز فروخت
شاه از پس کنیزکانش شد دو	کنیزیک کس و خشن شهو	از برون هر کجی بانی خست	کس درون حساب آشت
شاه ز پس حبت و جوی آفت شد	بی مرادی که باز یافته شد	ز بی طالعی بدن آفت شد	نه کنیزک چنانکه باید یافت
دست زالوده دامنان می	پاک و امن جمیده حبت	تیا یکی وز مرده فرو	برده خر شاه رارساند بخو
آماز نو بهار خانه چین	خواجه با هزار حور لعین	دست ناکرده چند گو کنیز	خلفی دارد و خطائی نیز
هر یک از چهره عالم فرو	مهر سازی و مهربان بود	در میان کنیزکی چو پری	برده نور از ستاره سحر
سفته گویی و در ناسفته	در فرو شستن با بجان گفته	تلخ پاسخ و لیک شیر خند	لب چو در جان لیک لوبو
چون شکر ریز خنده بکشی	حاک تا سالها شکر جای	گرچه خوشش نواله شکر است	خلق راز و نواله جگر است
منکه این شغل باید بشیم	زان رخ و زلف خال خیم	گر تو نیز آن جمال دلبندی	بنگر حال غم که نیستی
شاه فرمود کا و زندگان	برده کا را شاه برده شنا	رفت و آورد شاه در محبت	بافروشدند کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ما بود	آنچه نخاس گفت شای بود	ز آنچه گوینده داده بود	خوبتر بود در پسند نظر
بافروشدند شاه گفت	که کنیزک چگونه دارد خو	گرچه بد و خبستی کند ریم	آنچه خواهی به با بهیم
خواجه چنین شاه کرد زبا	گفت کین نقش بخشش لب	هر چه باید ز دلبری و جمال	همه دارد چنانکه بینی حال
خرکی حبت شربت کان نگو	کار ز خواه را نذر دوست	هر یک ازین خرد بصدناش	بایدان بن مهر بارش
کاورد وقت آرزو خواهی	آرزو مند را بجان کای	و آنکه باو خیال پیش کند	زود قصد ملاک خویش کند
بد پسندم است خوشی نیز	من شنیدم که تو پسندنی	او چنین است و تو چنین کن	سازگاری بجان بود و کجا
از من او را خریده گیر بنا	داده گیرش چو بگراش با	بر که از بیع او بداری دست	بنگران دیگران که لایق است
هر چه طبعت بد و شود خشنود	بی بهادر حرم فرستش و د	شاه را هر یکی ازان پران	دخالتی ناید شش چو مشتربان
جز پری چهره آن کنیز نیست	در دلش هیچ نقش مهر نیست	ماند حیلان در آن که چون باز	نزد با خام دست چون باز
نزد دلش می شد از کنیز سیر	نزد غیش می خرید دلیر	عاقبت عشق سرگرازی کرد	خاک در چشم خاکدانی کرد
سیم در پامی سیم ساق نشید	گنبد سیم را سیم خرید	در یکی آرزو بد و دوست	کشت ماری و از دمانی است

وان پری رخ بر پرده شایا جز در خفت و خیزگان نیست	خدمت اهل پرده و پشت نگاه بسیج خدمت را با نکر در دست	آورد چون غنچه مهران در دست خانه داری و اعتماد سرک	آتشکاره ستیزه پنهان دست یک یک آوروه شفق از بجا
گرچه شایهش چو سروبالاد با یک برز در بران عجزه خام	او چو سایه بر پر پای افتاد کس کتیرانش را ندان نام	آمد آن پیرین بدیم دان شاه از ان بخت را کار می	خانه راست از جسم دان خورد دیگر کنیزکان از شناخت
پسین را نه خانه بیرون کرد گرچه زان ترک بدیاری	بافسونگر چه افسون کرد به چنان کرد خوشن شدن ای	تا چنان شد بچشم شاه عزیز تا بشی فرصت چنان افتاد	که شد از دوستی غلام کنیز کاشی در دو مهر بان افتاد
پای شد در کنار آن بلند شاه چون گرفت ز تیر	در خریده میان خر و پرند گفت با آن گل کلاب انگیز	قلعه آن در آب کرد حصا کای مطب اندر سیده من	و تثنین مخفی این پر کا دیده جان جان بدین
سرو با قامت گیاه وشی گر بود پاسخ تو رست عیا	طشت همه با تو آفتاب کشی رست کرد در هر چو قدرت کا	از تو یک نقطه می کنم در خوا و کانه از به آن ل انگیزی	کانه پرسم مرا بگوئی رست کرد با نازه گل شکر ریختی
گفت و قتی چو سر و بالید گفت بلقیس کای سول خوا	باسلیمان نشسته بلقیس من تو ندرست ستر پا	بودشان در جهان یکی فرزند چسیت فرزند چنین بخور	دست و پایش کشاد و پیوند دست و پای ز تندستی و
در داد و داد و شناختی تا چو از حضرت حق آید باز	چون شناسی علاج ساهتی لوح محفوظ با بجوید باز	چهر سلیت چو آورد پیغام چاره کان علاج را شاید	این حکایت برو بگوئی تمام بتوان چاره ساز نماید
مگر آن طفل رستگار شود چو که شد جبریل نفیس	بسلامت مهد و ار شود باز گفت آنچه بود در پیش	شد سلیمان آن سخن خوشد رفت جبریل آوردید و	روز کی چسب منظر می بود از که از کردگار خرج کبود
گفت این داد و چنان انچنان دان کران حکایت	وان داد و از جهان غریز برنج آن طفل بر تو انداخت	اولا که با تو باشد خفت خواند بلقیس سلیمان	هر دو رارستی با گفیت گفته جبریل از نمود
گفت بر گوی هر چه خواهی گفت بلقیس از آن سخن	تا بگویم چنانچه شرط وفا کز خلف خانه با و آبادان	هرگز اندر جهان نروی پس باز پرسید از آن چنانچه	جبرئیل غیبت تو بود پس که جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد تو بود ز آنکه روشن تر از چشمه بود	ز آنکه روشن تر از چشمه بود ز آنکه روشن تر از چشمه بود	ز آنکه روشن تر از چشمه بود ز آنکه روشن تر از چشمه بود	ز آنکه روشن تر از چشمه بود ز آنکه روشن تر از چشمه بود

خوی خوش و خوش نو از خوش	برم تو روضه است ضیاء	هر دو داری و نیست این دنیا
با هر خوبی و جوانی تو	پادشاهی کاملاً نه تو	از تنای او نباشم و دو
طفل میل شنید چون آن	دست و پاسوی او شنید	چون گل از خار خار غم رستم
چون پری رخ بران پی افرو	دید دستی برستی او	چون مهر خوب چون خرمی
بر طفل نکته بکشی	تا من دست از تو بیا	گرچه داری بسی خزانه گنج
پیچ بر طبع روزند بهوت	که تمنا بود مال گنت	کاخچه کس را نبود تار است
ملک مال و خزانه شاهی	همه دارم ز ما تا ماهی	هر که آید بنده من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه	تا چه آرد مرا تحفه راه	بای بکشد و از زمین برخاست
گفت با بار وانه شد پیم	گردای تو عالم آرایم	افت است رفت و نه چادری
بکه مانید استی سازیم	تیر بر سید است نایم	کز چه مغبی شده است مهر تو
من گرفتیم که میخورم جگری	در تو از دور میکنم نظری	خو چرا کرده به بد می
سرو نازنده پیش چشم است	بهتر از رستی ندید جزا	هست یک خصلت آرزو ده
کز نان هر که دل برسد	چون با دن سید حالی برد	دل چگونه بدو باید داد
در سر کار جان نشاید کرد	ز هر نگه بین نشاید خورد	که نسا زم با نچه زو خط است
من که جان و تنم نه جان است	با تو از عینه بر کشادم پو	خواه بگذار و خواه نه رستم
یک چمن من ضعیفم	با تو احوال خوشتن گفتم	نکنند نیز حال خوشتن نهان
گر کتیران آفتاب جال	ز و سیری چرا کند سمال	نبرد با کسی بر ماهی
هر که چون چراغ بنوازد	با چون شمع سربندد	بفکند بر زمین بخاری باز
شا هفت از برای آنکه سی	بر من از مهر بر زنده نفسی	نیک پیش آمدند و بد بود
دل چو بر مهر شنا کردند	رنج خدمت گری که بود	نان میدهند و قوت نمی
شکمی باید نهین چون	کاسیا از خوش نیاتینک	هم با هم بخورند و فرزند

بر زمینی باش کان است	بر باد هر کجا که است	زن که زردی چون راز و نیاز	بجوی باختری در آرد سر
ما دکان در نگر کرد و مانند	خاشاک خسته خسته شان	عصمت نه جال شوی بود	شب که می یافت با هر بوی
نار که ز نار دانه گرد و پر	نخته لعل سفته باشد در	زن چو انگور طفل بی گناه	خام سر سبز خسته رو سیاه
از پرستندگان من در	جز بخود رستی دیدم بس	از تو دیدم لشکر خسته	کز زمان تا زمان نهاد پیش
لاجرم گر چه از تو بی کامم	بی تو یک چشم زن نیارم	شاه ازین چند نکته گفت	گر در کار تو هیچ درنگ رفت
شوخی چشم از سر بهانه است	تیر بر چشم نه ز رفت	پنهان زیر بار تیرنگی	می بر میان کرد پو هسنگی
ساخت باشنگی برابر است	او صبور می روزگار است	پیر زن کان بُت پائین	کرده بود از سرای پیر
اگر می یافت از صبور می	که بان آرزو نیابد	عاجزش کرد نارسیده	از تنی او فت و تهنه
گفت وقت اگر بچاره می	رقص دیوان در آورم بی	رخنه در مدافا کتم	قلعه ماه را خراب کنم
نما در زخم هیچ پیزی	نبود در کان تیر نه	تا شاه افسون گانه خلوت	رفت کرد آن فسون که بایست
در مکافات آن جهان افزون	خواند بر شاه فسون پیر	گفت اگر بایت که کرده خام	تیر زین کوره تو کرد آرام
کره رام کرده را دو سبب	پیش او زین بکن برین بجا	رایضانی که کرده رام کنند	ثونساز چنین بگام کنند
شاه را زین فریب است	خشت آن قابله است	شوخی و رعنا و خوب و نون	مهره بازی لطیف و لعجب
پرده پرور ریختش داد	او خود او اصل نرم نهاد	باده از چاک و دمسار	صد معلق ندی بهر بازی
شاه با او تکلفی در رخت	تکلف گرفت می بخت	گاه بازی در آن فلند	وقت حاجت آن کیشی
ناز بان نموده باین خشت	بگرانجا و کوهر آن خشت	رغبت آمد ز رشک آن خشت	در ناسفته را بدر خشت
گر چه از راه رشک او نشا	گر دغیرت نشست بر رخ	ارزده رسم نه گنگد	یکسر روی آنچیز بود خشت
در گمان آمدش که این خشت	اصل طوفان تنور پیر	ساکتی پیشه کرد و صبر	صبر در عاشقی نذر بود
تا شب خلوت آن چو در	فرستی یافت باشد از سر	گفت ای خسرو فرشته	داور ملکیت بدین بار
چون شدی رست گوی در	با من از راه رستی گذر	گر چه هر روز کان کشاید کام	اولش صبح باشد آخر شام
تو که روز و تر از دال مبار	شب تو هر شب صلا	صبح دارم چو دای اول	از چشمتی چو شام سر کرد

گیرم از تن خورده گشتی سیر	بچه انداختیم در دم شیر	داشتی تار غصه جان پریم	از دمانی بر ابر لطمم
بجستم ارچه در خور ماری	چون کشی هم تیغ خود با کما	در چنین به که ره نون بود	ای چنین بازی که نمودت
خبری ده که بی خسته شدم	تا بپریم که تیر شدیم	بجدا و بجان تو سو گند	که از آن قفل اگر گشتی بند
قفل ز راز گهر بسیندازم	بعد ازین بار ضایع شام	شاه از آنجا که بود در بندش	چو آنکه بود اعتماد سو گند
حال از آن ماه مردمان هفت	گفتی و نه گفتی همه گفت	کار زوی تو بر فروخت با	آتش در گند و سوخت با
سخت شد در دم از شکبانی	از تنم دور شد توانی	سماهان پیر زن دو ایشنا	پیر زن هارم ز دوامی سنا
بدروغ از تو دوریم فرمود	داشت ناخورده پیوه را کما	آتش آغختن بگرسم تو	سخن بد برای زرم تو
گرنه ز آنجا که با تو را نیست	در د تو بهتر از دوا نیست	آتش از تو بود در دواست	پیر زن در میان و دکان
چو شدی شمع و اربابان	دو دود و دکان میان بر خا	کافا بسین با تحمل شد شاد	کی زبرد الهو تر آرم یاد
چندی از دستان شاه نو	گفت این بازی من شعبده	چو چنان دید ترک سوختن تو	راه دادش بسرو سوختن تو
بلبل بر سر غنچه نشست	غنچه بشکفت گشت بکست	طوطی دید بر شکر خالی	بی گس ساخت شکر افشا
ای پی را در آب گیر افکند	رطبی در میان نشکند	بود شیرین و خوبی تجیش	کرد شیرین حلاوت طیش
شب چو آن نقش بر برنگشت	قفل زین ز برج قند گشت	در یکجانبه بر زور غرور	کردش از زبانه های زنجیر
زود بست آنکه شادمانی	ذوق حلوائی عطرانی	اچو نیکی که ز عطران زردت	خنده بین آنکه عطران زردت
نور شمع از نقاب زردی	گاه موی بهار زردی	زر که زرد دست مایه طر	طین اصفه غریز ازین سبت
شبه چو این داستان شنیدم	نشستن بگرام کور روز و شب	در گنبد سبز با خست شاه	در کنارش گرفت تفت کما
چو که روز و شب آید شاد	استیلا فرماید	چون پری سبز باز مردما	چو سبز سبز گشتید بهما
شد برافروخته چو سبز چراغ	دل بشادی و خرمی سپرد	پری آنکه که بر دایه و خان	سبز ز سبز چون نوشته ببا
رخت خود سوی سبز گنبد برد	خواست تا بشکوفد شادنگاه	خانه دوله است ز نرنگ	برین با هم شاد نگه ببا
زان برآمده سر و سبک	همه جانها فدای جان تو باد		به بلیا از گشت شاد و ده را
گفت کای جان من کای شاد			تا به تخت آستان و بکا

<p>یاج را بر بند ی از دست چون دعا گفت بر سر بلند گفت شخصی عزیز بر درگاه هر چه باید ز آدمی زهنر مردان بر نظر نشانندیش بر سرش عشق ترکتازی کرد فارغ آن بشیر میگشت با بشیرکان بدست شد پاش خرم گل ملی هامت سرو لب بعلش چو پرگ تر باشد عکس رویش بر زلف تاب با چنان زلف خالی دیده ماه پنهان خرام زان آوا بشیر چون باز کرد چشم ز خواب گفت اگر بر پیش و دم دروا بکه محل بروی هم زمین می راه ایجاد برگ راه بست پوشش ننگینت عذر با دروا تا چنان در اردش بلطف نگاه با یکی هم سفران را پیش بشیر با او چون نیک و گفتی</p>	<p>تخت را پادشاهی از دست حکایت کردن دختر شاه سلیم با بصر ام کور داشت نیکوئی عجب بر سر بشیر پر پیله کار خواندیش فتنه با عقل دست بازی کرد با دنا که بر بود بر قیام تیریک غمزه دخت بجای شسته روی ملی بخون بود برگ آن ملی پر از شکر شد چون حاصل بر بر عرقا پیچ دل را نبود جانی بک بند بر قی هم کشید فرا خانه بر قی بود و خانه در یکبار شوم شکیب سخت سوی بیت المقدس آمد بر یارت که مقدس خیم از سر آرزوی خود بر سخت که بد وقت نه را نباشد نیک خواهی لطیف بدو شد ز و بنر کست بر شقی</p>	<p>گوهرت عقد ملک را آج حکایت کردن دختر شاه سلیم با بصر ام کور با چنان خوبی و خردندی میخواستید روزی از سرنا بیکدی می دید در لقا و خان فتنه با و در سمنون آمد صدقه می دید که کرشمه خوبی غمزه شکر که خوش چشم چون ز کسی که فتنه بود خالش از زلف صدافشان آدم از بشیر بخود آوازی پی تعجیل برگرفت پیش شعوتی که مر از راه بر سر ترک شهوت نشان دین تا خدائی که خبر و مشد و اند رفت از اینجا و راه ترک در خدا و ند خود که خیمت بیم چون بسی سجد که در سر خاک نیکه گیری بگاه کت سخت که بختین بختان که می شیا</p>	<p>همه عالم بدست تختان برگشا دار عقیق چشمه قد خوب و خوشدل غمگین بود بود سلیش پاک پیوندی در ره خالی از نشیب و فرا چون در بر سیاه ماه تا ماه زار بر سیه بر و ن آمد آچنان تو بصد شکر است بسته خواب هزار عاشقی فتنه در خواب و نهفته بود چشمش از خال انسان تر چون ز طفلی که گرد از کای کرده خوبی چنین بگردیش مردم آخر خرم خواب بود شرط پر پیله گاری این باشد بر من اینجا رسد گداز دادش آن بند را خدای کرد خود بر بیکم سلیم باز گشت از حرم خانه پاک بر حدیثی هزار نکت گرفت کوزبان برگزاف بختان</p>
---	--	--	--

بشتر گوینده راز خاموشی	داده بداروی فراشی	گفتم تو چیست تادم	پس از نیت بنام خود خاتم
پاشخ داد و گفت نام می	بشتر شد تا تو خود چنان می	گفت بشتری تو نیک آید	من بلخیا امام عالمیان
هر چه در آسمان و در زمی	و آنچه در عقل و رای می	همه دانم بعلم خویش تمام	اگر می دارم از حلال و حرام
کیفتم بهتر از دوازده تن	یکمی گشته از دوازده تن	کوه و دریا و دشت و بیابان	هر چه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدست	کین وجود از چه یافته است	در فلک نیز آنچه هست برو	اگر تم ناسید دست برو
در هر طراف آنچنان خطری	دانم آنرا نظیر نظری	گر رسد پادشاهی بپای	پیش از آن دانش پنج سال
گر در آید بدانه کم و بیش	من بسالی خبر و هم زان پیش	نبض قاروره را چنان آید	کافیتن زن بگردانم
چون با فسون در آتش آید	که بار اکرم گوهر عقل	سنگ از کسیر من گهر گردد	خاک در دست من چرخ گردد
باد و سحر چو رود هم ز دما	ما ز پشته کنم ز پیشمار	کان و هر گنج کافر و یحدا	منم آن گنج طلبم کسای
هر چه برسد از آسمان پین	همه زان آگهی هم هم ازین	نیست در هیچ دانش آبادی	فصل و دانایان من استادی
چون ازین بشم و لانی چند	خیره شد بشرازان لانی چند	ابر از کوه برد میدسیا	چون بلخا در ابر کرد نگاه
گفت ارسیه چیست چو قیر	ابر و یگر سپید رنگ چو شیر	بشتر گفتا که حکم نیردانی	اینچنین میکند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهای بود	تیر باید که بر نشانه بود	ابر تیره و خان محرق است	بر چنین نکته حکم مستحق است
و ابر کوشی کون و زرع است	در مزاجش طوبی است	جست با دوی باد بای	باز بست گر که بوفصول چو
گفت بر که با و جنبان است	خیره چون گاو خرنای است	گفت بشرا ز بیم قضای است	پیچ بی حکم او نیاید است
گفت در دست حکمت آید	چند گوی حدیث پیر زان	اصل باد از هوا بود یقین	که بخیا بدشش نمازین
دید کوهی بلند گفت این کوه	از دیگر و چرا بود شکوه	گفت بشرا ز دست این بچو	کیکی نیست و دیگر نیست بلند
گفت باز هم محبت انگیدی	نقش تا چند بر قلم بندی	ابر چون سیل برون آید	کوه رسیل و مغاک آید
و آنکه تیغش در اوج آید	و در باشد از و گذر کند	بشرا بگویی برو ز سرش	گفت با حکم کرد کار کوش
من که در دست کار بنحیم	در همه عالم از تو بشیرم	ایک حکمت بخود نشانید	راه بیدار خود نشانید
ما که در پرده ره نمیدانم	نقش بیرون پوه میخوانم	نه پی خواندن اجتهاد می	بر خط خواندن اعتماد می

ترسم این پروه چون براندازند	با غلط دیدگان غلط بازند	بکه باین درخت عالی شاخ	نرسد دست بر کسی گشاخ
این غنیمت که بشیر و خیر	هم از آن دیو و بلبل و غول نما	روزی چند می شد بدبهم	وان فضولی بکر و از انهام
می دیدند تا بعشر و خورش	تا رسیدند از آن بی بی پیش	بسنره در زیر او چو سبزه چرخ	دیدند ز دیدنش نشا ط پدید
اگنیده خم فصال درو	آبی الحی خوش فزال درو	چونکه دید آن فضول آب را	بچو ریحان تر میان فصال
گفتا بشیر کای خجسته فریق	باز پرسم بگو که از چه طریقی	این بفالین خم کشا ده دن	تا بلبست بر پرده نهان
آب این خم بگوئی تا کجاست	کو به برگرددانه جز صحرست	گفت بشیر از برای مردکی	کرده باشد ز روی جسد
تا بگوید بصد من بد نیم	در زمین اگنیده است بیم	گفت اگر پاسخ تو زین سخطا	هر چه گوئی و گفت مر غلط است
آری آری کسی بهر کسی	کش آبی و بد پیش نفسی	خاصه در وادی که توفیق است	صد در صد درو نیایی است
این وطن گاه وام دار است	جای صیاد صید کار است	آب این خم که دشناخته است	از پی دام صید ساخته اند
تا چو غم آمو گو زان چو گور	در بیابان خورند طعمه شود	تشنه گردند و قصد آب کنند	سوی این آبجو رشتاب کنند
مرو صیاد راه بسته بود	با کمان در کمین نشسته بود	بزند صید را بخوردن است	کنند از صید زخم خوردن است
بند با چنین گشای گره	که نیوشنده در تو گوید	بشیر گفت بغضت کار جهان	هر کسی کو عقیل است نهان
من و تو آنچه در جهان داریم	بهره کس ظن آچنان داریم	بد میدیش گفتت پیشی	عاقبت بد کند بد پیشی
چون بران آب بفره بکش	تا بخوردند آب در داند	آبی الحی نشسته گان خورد	روشن و خوش گوار و بی خورد
با یک بر بشیر و دنیا تیز	که از آن سو ترک نشین خیز	تا درین آب خوشگو ایشیم	شویم اندام و بی غبار شویم
از عرقهای شورتن در سا	چرک برین شست ترا پاک	چو کتن را بر و سر شویم	پاک و پاکیزه سویه شویم
و انکه این خم بنگار کنی	صید را از گزند چاره کنی	بشیر گفت ای سلیم دل خیزی	در چنین خم مباش نگار کنی
آب خوردی تو بادل آگری	چرک تن را در و چرایی	هر که آبی خورد که بنوازد	در وی آب دهن نیندازد
چرک نتوان بر آئینه سود	صافی را بد و آلودن	تا دو گشته چون فلز نرسد	ز آب نوشین او نیار نرسد
مرد بد برای بخت او می	گوهر نیست جز ترش کرمی	جامه بر کند و جمله بر بستم	خوشتن کرد و در دهم بستم
زخم آن کرد و نه چاسی بود	تا بن چو دراز راهی بود	با جل زیر کس به کار نشد	جان بسی کند و در کار نشد

آب خورشید شتاب فدا	عاقبت غرق شد آب فدا	بشرزان سوی تشنه دل برد	از پی زنده کرد دیده پرا
گفت باز این جرم زاوه خام	کرد بر سر سلام خویش حرام	ترسم از چو کمان نمونه فدا	آرد آلوده دست در آب نال
آب را چو کمان کند بزرگ	و بگین سبیل دار سنگ	این بر اندیش از بدان آید	نه ز پا کمان بخردان آید
ریچکین چرخین رفیق مباد	ایچنین غلبه جز غریق مباد	چون در زین گفت و گوی ده	مردمانده برین گدشت نیست
سوی خم شد حبست و جوی	والگینی که خواب گشت غری	غرق دید جان از و شکم	سهر چون خم نهاد بر سر خم
طرفه در ماند کین چو شایب	چو بی از شاخ آن خست بوی	نیم بالای خیره بدکم و پیش	ساده کردش چنگ نالین
چون ساحت گران دریا	ز دوران خم تاب پیمانی	خم را کین که دید چنانی در	سربا خرد آ وید سگوف
نیم خم نهاده بر سر او	تا در و کم شده شناور	بر کشید آن غریق را نشنا	در چه خاک بر و ش از پنا
چون پستش گران بجای سنگ	بر سر نوشت با و تنگ	گفت آن بزرگی و رایت کو	وان درفش گره گشاید کو
زان همه دعوت بچاره گری	با دو دو و آدمی و پری	والکه گهی نفعت چرخ بلند	غیب را سر و آ ورم بکند
گوشه آن دعوی و از دین	وانهم مرد می مرد و نین	وان نمودن که بنگر می	کار بار با یک اندیشی
من که نیکی در و گمان بودم	نیک من نیک بود جانم	این سخن گفت از زمین برخا	دخت او از حبست از چپ و راست
رفت و پشت یک بگشید	دق مصری عمامه قبضش	گفت شریطان بود که جانم	بکنم عذر با عمامه او
گر من آن میکنم که او کردست	هم تا نماند خرم که او خوردست	همچنان آن نور در راست	چون تو گدسته شد گرفت
رود و ش گرفت و راه تو	سوی شهر آمد ز کراشت	چون دلا سود یکد و بد تو	و از خور دو خواب خود را
آن عمامه بهر کس نبود	که خط و دما این که شاید بود	ز او مردی عمامه بر شست	گفت لحنی بر هست بایا
در فلان کوچه چرخ بر چانه	هست کاخ بلند و شاهان	در زن در که آستانه است	بی گمان شو ز خانه خار او
بشر با جامه زر عمامه زر	سوی آن خانه شد یافت خبر	درد و آمد شکری و لعل	با ز کرده و در از و اول
گفت کاری حاجتی نیما	تا بر آرد چنانکه باشد رجا	بشیر گفت ایضا عجمی دارم	با تو خالی که کوک لباسم
که درون آمدن بجانم روست	تا در آن سخن گویم رست	که طبعی آسان و رنگ	از زمانه چرخ دید خنجر
زن درون دژ از برون	بر کنار با طکر و شجای	خویشن وی بسته در زین	گفت بر گو سخن که هست چرخ

در هنر با سخن شنیدن او	آنی هم محقق رسیدن او	گفت ما ماه روی می اندام	بشیم قصیده که بود تمام
و آنچه زان پوفا شنیده	چون خرد گفت سرچ و دیده	دعوی گنجین بهر دست	و این بر شمع چو دیده
نیکسانیک گرفته در دستم	رخت او هر چه بود در دستم	جای از رخاکی پای تو باد	گفت که غرق شد بقای تو باد
آن ورق باز خواند حرف	زبان بی بود کاردان و خوش	کرد و زن در کار می خوش	جامه و زین نامد چالیش
نیک مری بندگان حد	پاشخ داد کاسی جایون رسا	در خوشی نگرانی بگشت	ساعتی زان سخن پیشکش
که تو ورق میسازان کردی	که کندم گزاین جوان مرد	بر لطیفی و روگشا گیت	آفرین بر جلال زان گیت
چون دیدی چشم آتش پیش	جای انگاه سرکش و پیش	نبودین و دین بد پیش	نیکه مرد آن بود که در گذشت
ان گفتیم حاصل کار می داشت	فضل ما که همه شاری داشت	فضلها گفته شد ز هر بانی	و آنکه ما را با پنهان آبی
از خیال من تو افزون بود	نقش آن کارگر در گرون بود	اتشی در خم خود افکندیم	هر چه در باب آن خم افکندیم
هر چناندیشه غلط فتم	گرچه هر چند زان خط فتم	بر سر رشته کن نیفتادست	ما فلک شسته را گره دادست
کسیه زان میان فدا افتاد	چونکه مرز زرد بار کشاد	تو که شکر زدن و من ستم	تو بدان فرستاده من ستم
همچنان سر بهر خود برداشت	هر تی بکه مرز از ان برداشت	زان کین سکما که بودت	ز دهری و صد هزار دست
برسانم با کمال سرست	باز پرسم سوسای او کجا است	بجی کمال و ست بسیار	چله در بندم و گفت لدا
بپر دم بگنج خانه خاک	حقیقه کاشیش بود پیک	هم از انجا خودم که او خورد	من آنرا کنم که او کرد
رست گفتمی هر چندان بود	استی گفتمی ز به سپندان بود	جان بجائی که لایق آمد برد	شد پختن و تن بخاک سپرد
بجفائی چنین بود و زود	کر بسببیا جو زبزن بود	میوفائی مردم از کار	بود کارش بهر تمکاری
خزیدی سپیج بر بزم ازو	سبب باشد که من بخم و	یا عزیزان ازو بگشت	بعقوبت خود کینه شرت
او شنیده چو زنی بر من	من بیا و شمشیر گنده چو	او من پرور و غنا گشته	من باین زرم انخته
حال پویند ما در گرون شد	پای او زین سیاه بیرون شد	رفت غوغای محنت ازین	چون خدا رفیع کردش زین
بازین کی سخی بخت خلا	مایه ملک بست شتر و خلا	ز نا شوی ختمیار منی	تو از انجا که مرد کار منی
که جو اندوخته ترا دیدم	من بختی ترا پسندیدم	کار ما را فرا هر آرد و	بجای که آن خسته از و

تو بمن گرا رادی داری	تا کنم دعوی پرستاری	قصه شد گفته سبب حال	مال ارم سبب حال است
انگهی بقیع از قسری برداش	مهر خشک از عقیق تر برداش	بشر چون خواب حالش دید	نقشه چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره بود کاول و	دیده بودش چنان حال افرو	نعره زد چنانکه رفت	معلقه در گوش مار حلقه بگرفت
چون چنان دیدنش لب لبنا	بوی خوش کرد جان او دریا	بهوش افتد چو بوش یافتند	سرش از آب چشم تا افتند
گفت اگر سینه غم عشق می	تا بدیو است که کمان نری	که بود و بود دیده افتاده	من پری دیدم می پری آ
وین چه بینی نه مصرع امرد	دیر باشد که درس این شود	که فلان روز در فلان تنگ	بر قعت را بود باو چنگ
من ترا دیدم و دوست شدم	می وصلت نخورد دست شدم	سو ختم در غم نهانی تو	رفت جانم نه مهر مالی تو
گرچه یکدم ز فتنه از ایام	هر کسی از خویش بکشد دم	چون که صبرم در او فدا کرد	رفتم و در آخرتیم بخدا
تا خدایم بفضل و رحمت خویش	آورد پخته شرط با تپش	چون کردم طبع در الوان	در حرم حال و مال کن
کایزدم گر حال و مال دهم	نیک باشد که از حلال به	زانچه از غنبت وی آگاه	رغبتش را بچند گوی دهم
بشر کان اندر روح خشت	رفت بیرون کا زوین خشت	گشت با او بشیر کا جنت	نعمتی یافت شکر نعمت
با پری چهره کام دل میاند	بر خود افشود چشم میخواند	بجهود می بود شاری را	دو کرد از کسوف با می
از پرندش غبار زرد می	برگ سوزن سبزه میشت	چون به پادشاهان میشت	حله سبز سبزه چنان میشت
بسن پریشی را از علامت	بسنی آمد به سروین زود	رنگ بگری صلاح گشت	سبز را لبش فرشته بود
جان سبزه گزید از میوه جبر	چشم روشن سبزه گرد زبر	رستنی را سبزه آهنگ	همه سبزه بی درین گشت
قصه چون گفت ماه بزم آرا	نخستن بصر ام گور روز سه شنبه	در گنبد سرخ و حکایت کردن با	شده آغوش خویش گشت
روزهای از روزهای می	شاه با هر دو کرد همنا	سرخ به سرخ زویری دنا	چون شب تیره به کوتاهی
آن مگر روز هفته آن بود	اکن برنگ آتش بر خاکی	پریستار لب میان لب	آف مینه مگر سبزه بود
روز بهرام رنگ بهرام	طاق خورشید در کشیدند	شاه از آن سرخ به پیش میزد	صیقله سوی سرخ گنبد تا
بانوی سرخ روی سقلا			خوش بود ماه آفتاب است
شب چو منجوق بر کشیدند			خواست افسانه زشت طاعت

نارین سزنا ت ازین	دشاند از حق در پایش	کای فلک آستان در گدو	قرص خورشید ماه خورگدو
بر تو او هر گز که نتوانست	بهر از هر سخن که نتوان گفت	کس بگردد رسید تواند	گردد باد آنکه و میدهند
چون عاچین پیمان بود	حکایت کردن بهرام گور		لعل کانی بجان لعل سپرد
گفت که خله ولایت را	با دختر ملک قلیم		بود شهری بر نیکی جو خور
پادشاهی در و عمارت	دختری اشت پرورید بنا	دل فری نغمه جا و بند	گل رخ قاتلین همسر بلند
رخ بخونی ز ما و لکش تر	لبیشی از شکر خوشتر	زهره دل ز شتری برده	شکر شمع پیش او مرده
تنگ شکر تنگی شکرش	تنگ دل ترز حلقه کمرش	مشک بازلف او شکر خورای	گل ز بجان بلخ او خاری
قد افراخته چو سرو بلند	روی فروخته چو شمع و چراغ	تازه رویش تازه تر ز با	خوب نگیش خوشتر ز کا
خواب ز گس خار دیده او	تازه نسیم درم خرید او	بجز آن خوبی و شکر خدی	داشت پیرایه بهر نسی
دل آموخته ز هر تنقی	نشسته ز هر فنی و رقی	خوانده نیزنگ و ماکان	جاد و سیاه و چیزهای نمان
بر کشیده نقاب لب بر کای	کر کشیده ز بار نامه کای	آنکه در دور خویش طاقی بود	سوی خشن کای اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان	کادست از بهشت ضوین	ماه و خورشید بجز زاده	زهره شیر عطارش بساده
رغبت هر کسی بدو شد گم	آمد از هر سوی شفاعت گم	این ز آن بر زور می کشید	آرزو بدو زور می پوشید
پدر از حبست و جوی نامور	کان نسیم را رضاندید در آن	جست کوی در آن دلیلی	دور چون در آسمان ز گزند
داو کردن در حصار حبست	گفتی از مغز که کوی است	پورش انگج و زید ز کای	تا که بزرگ راه رفتن است
پدر معربان از آن دوری	گر بخیل داد و ستود	تا چه شهیدش خانه گردو	در نیاید ز بام و در زبور
نیز چون در حصار باشند	پاسبان از در زانید	وان عروس حصار می از نر	کرد کاری حصار خویش
چون بدان شکلی حصار بست	رفت و چون گنج در حصار	گنج او چون در استوار شد	نام او بانوی حصار شد
در تو گنج از حصار او جان	کاشین قلعه بود و روین	او در آن در چو بانوی قتل	پیچ و بانوی ندید و چو
راه در بسته راه در آن	دوخته کام کامکاران	در همه کاری آن بهر نشی	چاره گر بود و چاکبای
انچه چرخ سستار و سنا	طبعها را بهم گرفته قضا	بر طباع تمام یافته دست	راز و عافی آوری دست



که ز هر خشک تر چه شاید کرد	چون شود آب گرم و شکر	مردمان را چه میکند مردم	و آنجن را چه میدهد و آنجن
هر چه فرسنگ را بکار آید	و آدمی را در آن بسیار آید	همه آورده بود ز نور و نور	آن بصورت زن و بچه
به چون شکمبند شد زان به	دل مردم بر یکبار و	بست در راه آن حصانند	از سر زری کی طلسمی چو
پیکری بر طلسم زان بک	هر یکی دشته گرفته جنگ	آن قیدی که بود محرم کار	سه ز فتنی مگر بجای شما
از طلسمی برون شدی در تیغ	ماه عمرش نمان شدی در تیغ	کو از آن راه آسمانی بود	چون در آسمان نمانی بود
گرد ویدی مندی یکماه	بر درش چون فلک نزدیک	آن پری پیکر حصار نشین	بود نقاش کار چنان
چون قلم را نقش پیوستی	آب را چون صدف گزینی	از سواد قلم چو طره حور	سایه را نقش بر زدی بود
چون در آن بجز سبزی یافتی	برج از آن بهر مندی یافتی	حانه بردشت پای تازی	بر پرندی نگاشت پیوستی
بر صورت پرند نشست	تختی هر چه خوبتر نشست	کز جان هر که را هوامی نشست	با چنین قلعه که جانیست
لو چو پروانه از نظاره نور	پای در نه سخن بگوی از نور	در چنین قلعه سردیاد راه	نیست نام و در درین در راه
هر که این نگار می باید	نیکو جان هزار می باید	بتش سوی او باید داشت	چادرش طش محال باید داشت
شرط اول درین نمانی	نیکنامی شده است و نمانی	و همین شهره آن بود که کار	گرد و این راه طلسم گشای
سیومین شرط آنکه از پیوند	چون کشاید طلسمها بماند	در این در نشان چه که کند	تا ز در جفت سر شود در راه
بارمین شرط اگر بجا آری	ره سوی شهر زیر آری	تا من آیم بسیار گاه پیر	پرسم از وی نشان از آری
و چهارم در چنانکه سبب است	خواهم او را چنانکه شرط است	شوی من باشد آن گرامی	کایچه گفتسم تمام دادند
آنکه زین شرط گذرد و آن	خون بی شرط او بگذرد	هر که این بند را بگذرد	کیمیای حیات است و آن
آنچه بی بر سخن نماند برد	گر بزرگست و زود گردد و برد	چون نزدیک آن رفتی و رفتی	پیش آنکس که اهل بود و رفتی
منت بر خیز و این و رفتی	این طبق و پیش از طبق و رفتی	بر در شهر شو یکای بلند	این و رفتی و آن را رفتی
شهری لشکری کس	کافدش چون عروس و رفتی	بچنین شهر راه برگرد	پاشود و تمام و رفتی
مدیرستان آن رفتی	چو پرچم راه را سپرد	بر در شهر سبب پیکر ماه	تا دور و جفا رفتی
از رخت او خد خیزد	خون در راه بست و رفتی	چون به تراج گشت رفتی	زیر جفا رفتی

بر تنای آن حریف گرفت	سزادند مردم ز اطرأ	هر سال شرمی برای خوش	داو بر باد زندگانی خوش
هر که در راه او نمدادی گام	گشتی از خم تیغ دشمن گام	پیش کو شنده بچاره و راه	نشاند آن قلعه را طلسم گشای
و آنکه نخی نموده چاره گری	هم فونش ز چاره شد پری	گرچه بکشا در طلسمی بند	بردگر با نبود نیر و سبند
از سز خودی و بی رانی	در سر کار شد بر سوئی	بمیرادی کنز و میبشد	چند بر نای خوب در شش
کس از آن خلاص نماند	همه ره جبر بریده بود	هر سری که نهران بریدند	بدر شهر بر کشیدندش
تا لب سحر کشید برید قهر	کله بر کله پشته شد دهر	گر دگیتی چو بگری میجا	نبود جز بسور شهر آرای
آن پری رخ که کشد ستیز	شهری آراسته بسیر بسو	از بزرگان بادشازاده	بود زیبا جوانی آرازه
زیرک و زر مند و خوش	بمیدمشیر او چه گور و چه	روزی از شهر شد بسوی	تا شکفت شود چو تاز با
دید یکبار نوش نامه بر دهر	گرداو صد هزار پشته دهر	پیکری بسته بر سواد پرند	پیکری لغزیده و پند
صورتی که جمال زیبائی	برواز و درز مان شکبائی	آفرین گفت بر چنان قلی	کایا ز نوک او چنان قلی
گردان صورت جمال آری	صد سار و خفته ز ستر پای	گفت ارمین گوهر ننگ آفرین	چون گریزم که نیست جای
زین بوس نگه بدارم دست	آورد و در شتم شکبست	از دل امین بوس بر شود	سر شود امین بوس نشود
بر پندار چه صورت زیباست	مار در حلقه خار و زخم است	اینهمه سر بریده شبای	چرخ کس را نیست شکاری
سر منی خفته گیر باز چو سود	خاکمی کشته گیر خون آلود	گر ازین رشته باز دارم دست	سربان رشته باز باید
اگر رایی که کم بجان سختن	چون توانم ترک جان سختن	باز گفت این پرند را پران	بسته اند از برای شتران
پیش از فسون آشنایان پری	توان گفت بی فسون گری	تا زبان ندان پر نمی نم	سر درین کار سر سخی نم
چانه باید ز خورد و برگ	تا راه گو سفندم از کف گنگ	هر که در کار سخت گیر شود	نظم کارش خلیل پذیر شود
از خنجر خنجر خورد و آتش	تا زبانی بزرگ نار پیش	ساز بر پرده چنان سیاه	ست میگردد سخت می انداز
و لم از خاطر مخراب است	جگر مژد لم کباب است	بچنین دل چکوز با شمشیر	وز چنین خاطر جی آرم یاد
این سخن گفتم چو پاند خور	و نفس بر کشیده ای سرد	آب در دهن نظر نگاه	قطع جانیغ دید و سر شات
این بوس با خیا که بود	با کس اندیشه که داشت	روز و شب و بادل پر	یشش و شب و روز و

چو کز آرزوی تمام	تا در شهر برگزینی گام	دیدم آن پیکری نوین را	گورسم مادر و قصر شیرین را
آن گمراه را بصد هزار کلید	جست و سر زنگشت پدید	زشته و دید صده هزارش سر	وز سر رشته کس نه از خبر
گرچه بسیار تاخت از پیش	نکشاد آن گره ز رشته خویش	سرازان بر کنار کار نهاد	روی در جست و جوی بار نهاد
چاره سازی بهر ولایت	که از دیند سخت گروست	تا خبر یافت از خرد و دنیا	و یونندی فرشته پیوندد
در همه تو سنی کشیده گام	بهمه دغشی رسیده بگام	همه به دست او فدا ده او	همه در بسته و کشاده او
چون جو از دوازده چارهنه	از جهان دیدگان شنید خبر	پیش سیمرغ آفتاب شکوه	شد چو مرغ پرند کوه کوه
با نقش چو شکفته گلزار	در کجای در خواب ترغاری	ز دینقر اک او چو سوسن	خداش را چو گل میان رست
از سر فرخی فیروزنی	کرد از آن خضر آتش آرمونی	چون از آن چشم آب بافتی	برزد از راه خویشش نفسی
زبان پر پی وی و لون مضار	وان کز خلق را رسید گزند	وان طلسمی که بستر در پیش	وان نگذدن هزار سر در پیش
جله از حال فیلسوف کهن	گفت پنهان شد پیش سخن	فیلسوفان ضایع نهان	هر چه در خورده بود با آن
بسی از باز جست و جوی	کار در اختیارش آسانی	چون شد آن چاره چو چار شتا	باز پس گشت با هزار سر
روزی چند چون گرفت قمار	کرد با خوشش سگالش کار	آنچنان که قیاس او بر خاست	کرد ترتیب طلسمی رست
اول از بهر آن طلب گازی	خواست از تیر بهمان یاری	جامه را سحر کرد زمین خوشت	دین قلم ز جود کرد نیست
چون بدیاری خون در آید زو	جامه خود بکوه خون آلود	با گشتن در جهان بد	کار زوی خود از میان برداشت
گفت سحر از برای خود بزم	با سخن خواه صد هزار سرم	چون بدین شکل جامه ز خون	تیغ بر پشت خمیه میزد و زد
هر که زین شکل یافت آگاهی	کامدان شودل بخون خواهی	همه خلق و رای روشن او	درع پولاد بست بر تن او
و انگهی بر طریق معذری	خواست آن شاه شهر دستوری	پس آن حصار پیش گرفت	پی تعبیه کار خویش گرفت
چون از نزدیک آن طلسم رسید	رخنه کرد بهم در آن پدید	همه نیز بگسلان طلسم بلند	بر کشاد آن طلسم را پیوند
آنگی در و آن کوه تنیک	هر چه پیشش آید بختیک	هر طلسمی که دید بر سر او	همه را خنجر و گشت بد بجا
چون که کوه آن طلسمها خوا	تیغها را تیغ کوه که در مشت	برد آن حصار شد در حال	دلی را کشید ز برد و مال
آن حصار را بکوه بازو بست	کند چون جای کرده بود در	چون صد رخسار را کلیه	از سر خنجر و دیرید آمد

دولت را در راه بنگ	گفت کای خدیو را که گشت	کس فرستاد ماه خرمی	چون بخت چوایت گماید
صابری کن و روزگار بنگ	سروی شهر کش جواب داد	در گنجینه یافتی بدست	چون گشادی طلسم رخت
گر نهفته جواب دانی گفت	پرسم از تو چسار چو بخت	از مایش کنم ترا بهر	تا من آنیم بشهر پیش در
روی پس کرد و ره گرفت	مرد چون دید کار گشتی	شغل پیوند کی بهانه شود	با تو هم دوستی بیکار شود
آفرین را گشت آفت	در بسته بجا کی بسپرد	از در شهر برکشاد پرند	چون بشهر آمد از خصل بند
باتن کشنگان زمین کردند	داد تا بروی آفرین کردند	از رسلها فرو گرفته بقره	بله سسر که بود بر شهر
همه بام و درش نگارین	شهریان بر سرش نشاندین	مطرب آورد بر کشید و رفت	تا بروی خانه با هزار درخت
بر خود او را میثا کنیم	شاه را در زمان تبا کنیم	که اگر شه نخواهد این پیوند	بهر خوردند یک یک گوشت
شادان شد بخوار گشتی	وزدگر سو عروس بسیار	وین سربار ماند و مردی کرد	تا آن سربارید و سردی کرد
ماه در مکش شمار کش	در عمارت شسته بادل کش	غالیه بود بر عمارت ماه	چون شب از افقهای شکست
دختر احوال خویش آرد	پدر از دیدنش چو گل شکست	کاخ از ویافت چون شکوه	سوی کاخ آمد از کوه کوه
چاره کردند و در قاده شد	زان سواران کز پیاده شد	کرد با او همه حکایت خود	هر چه پیش آمدش نیک و بد
بود یکبار همل بود	تا بدینجا که آن ملک از	وز سهر خیز پیش او مرد	تره برانکه نام او بردند
از سر شرط رفته روی	و آنکه بر قلعه کا گشتی	کرد یک طلسمها را خود	و آنکه آمد چو کوه پای فشر
شرط خوابان کی کنند	شاه گفت که شرط چارم	تا چهارم چگونه خواهد بود	چون به شرط از چهار شرط نمود
تا بجای ترا کش نهاد شود	گر بود شکم گشته شود	پرسم زوی بر بنه بخت	نوش لب گشت بخت مشک
بهر بخت خوش نشین	واجب آتش که با بد بخت	خو که آنجا زنده که او داد	گر درین به خرف سهر
تا جوابم فرستد	پرسم در سوال بخت	من شوم زیر پرده پنهان	خاندان او را بشرط
در شتابان شدند و رفت	بیشترین سخن میفرودند	هر چه آن کرده تو کرده است	شاه گفت بخیم کیم روتا
زرع یک خوش گشت	چون درین بخت رنگ	گر دیا قوت بر قشاینگ	با بادان که چرخ میناینگ
راست گویان دست کار	از سخن باخت نام داران	است بر بند گیش بخت	محمده است بهر بخت

چونکه صنف بر کشیده سپیش	کرد همان برای با گش	خواند شمس زاده را بهما	بر سرش کرد گویا فشان
خوان زرین بود اندر درگاه	تنگ شد بار که بزرگ فراغ	از بسی آرزو که در خوان بود	وان جوانی که آرزو خندان
از خورشید که بود در چسب	هر کس آن خورد و کار زد و خا	چون خورشید فرو شد اندک	شد طبعش به و در شتاب
شاه فرمود تا مجلس صفا	بر حکما ز و نذر خلاص	خود در رونق فتنه جانی	میدان را بجای خویش نشاند
پیش فخر نشست روی بخت	تا چه بازی گری کند باشو	بازی آموخت بخت مان طرا	از پس پرده گشت صفا
از بنا گوش خود و دلولوی	بر کشاده بخارانی بسپرد	کین بهمان نارسان بشتا	چون سانه شد سیاه
شد فرستاده پیش همان بود	و آنچه آورده شد بد و نمود	مرد دلولو چو دید بر سجید	عبر کردش بخت که در گنج
زان جواهر که بود در خور آن	سند دیگر نهاد بر سر آن	هم بدان یکسان مبردا	سوی آن ناموز فرستادش
سنگ دل چو نخل دید لولوی	سنگ بر دشت گشت لولوی	چون کم و بیش دیشان بیا	هم بدان سنگ شمشیر
قبضه داری بر آن کز افرو	هم بدان در شکر یک با سو	داد تا نزد میهمان بشتا	میدان باز گشت به رادیر
از پرستیده خواست جانی	هر دو در وی فشان بگفت	شده فرستاده سوزانوی	و او به آورده انداپیش
بانو آن شیر بر گرفت و بخورد	و آنچه ز و مانده شد خمیر بکرد	بر کشیدش بوزان اول	یکسر سوی کم نکرد عیب
حالی انکسری کشید از دست	داو تا بر دپیک راه پست	مرد بخود دست زد بکین	پس در بخت کرد و کز غریز
و او یکتا در جهان افرو	شب چراغی بره شانی بود	باز پس شد کینر خورن	در یکتا به بخت بخت داد
بانو آن بر نهاد بر کف دست	عقد خود را زد یکدگر بپوست	تا که دریافت هم طویل	شب چراغی بخت بخت داد
هر دو در رشته کشید هم	این دو آن شد یکی پیش قدم	شد پرستنده در بر یاد	بلکه در شمشیر یاد
جز دوی در میان درخت	پنج فرقی بند ز رونق تاب	چونکه بخود نظر بران	آن دو هم عقد را بخت
هر دو از قزاقان امان	کان و دم را هم نیاید	بر سر در نهاد هر دو خورد	و او با آنکه آن
میدان چو نخله بارید	هر بر لب و دوش خندید	بستان مهره و در انبر	مهره در دست بست و در
باید گفت خیز کار ساز	بس که بر بخت خویش کرد نام	بخت من هر چو بخت نیست	نخچین را اختیار نیست
همسری خاتم که همسراو	نیست کس در دیار کشور	تا که دانا شد هم و دانا دو	دلش با بخت نیست او

پیر از لفظ این حکایت خوش	بپوی گفت کای فرشته دشت	آنچه من دیدم از سوال بفرست	روی پلوشیده شد بر زلفش
هر چه رفت از حدیث بیفت	یک بیک با منت بیفت	ناز پرورده هزار بار	پروانه سر در گرفت در آن
گفت اول که تیز کردم بر دوش	عقد لولو کشیدم از کونش	در نموده زان لولو تاب	عزتم در روز شد و تاب
من که شکر پر در قروم	دان درون شکر هم سووم	گفتم ای عمر شهوت آلود	چون در و چون شکر هم سوود
او که شیر دران میان خست	تا یکی اندو گندی بگفت	گفت شکر که ماد تو پیست	یکی قطره شیر خیزد
و آنکه انگشتری فرستادم	بخیاح خود این مضادام	او که داد آن گهر نهانی	که چو گوهر بر انیا خست
من که در عقد گوهر شستم	و انودم که حجت اوستم	بروی از آنچه راز نهانی	پنج نوبت بزم اسطفا
شاه چون دید توستی بام	رفت خامی تار باز خام	کرد بر سنت نان شوی	هر چه باید در شرط نیکی
در شکر ریز شور او پیشت	زیره را با سیل کای پیست	بر می آرست چون بیاض	بزرگ را بشک و عود پیشت
گاه رخ بوسه داد و گاه بوس	گاه نارش گزید و گاه بوس	و آخر الماس یافت بر درشت	باز بر سینه تدرشت
چونکه آبرش روان داد	سرخ ناز این شد که لطف جان داد	چون پلایان شد این حکایت	گشت بر سر گل هوا بر افراخت
در کانی که نیکی بوی	سرخ پیوست صیل نیکی	روی برام زان گل افراخت	سرخ شد چون گلاب ریخت
دست بر سر گل کشید	نشتن بصرام گور روز چهارشنبه	در گنبد فیروزه و حکایت کردن	در کنارش گرفت خنجر
چهارشنبه که از شکوفه مهر	با دختر ملک قلیم	گشت پیروزه گون سواد	چامد پیروزه گون پیروزه
شاه را شد ز عالم افروخته	روز کوتاه بود و قصه در آن	زلف شب چه نقاب شکین	شده ز نقابی رقیبان رست
شد به پیروزه گنبد از منار	و آخر فرخ آفرین خواست	من بهتر من هزار کین	از زمین بوسی تو کشته غمیز
گفت کای بنده ز فرمانت	در کشاید دکان سر که فرو	چون فرمان شاه نیست گزیر	گویم از نه بود صلاح پیروز
زنت باشد که پیش چشم تو	حکایت کردن بصرام گور	با دختر ملک قلیم	منظری خوشتر ز ماه نگار
بود مصری بصرامان نام	تشی الحق بر خوشستانی روز	نغمه زان چو گرم شد بشراب	هندوی او هزار نغماتی
دو سف صریان بزیبایی			تا بشاه دید کرد و شتاب

گرد آن باغ گشت چون سینه	مار سبز چمن تخت تان	دید شخصی در کاوش	سبیش ما در نشانی خوش
چونکه بشناختن چالش بود	در تجارت شریک تالش بود	گفت چون آمدی بین بچکم	نه رفیق و نه خاک مرده غلام
گفت کامشب سیم از دژ	ولم از دیدنست بهر موی بود	سودی در دهام برون تیر	واچنان سوختنست چاشنی
چون سیدم بشهر بیکه بود	شهر بسته خانه بی بود	اهل دران کاروان بپای بود	بردم آن بار هر کرده بود
دل از آن شادوی آن	برگرفت آن شریک اندک	در کشتادند باغ از نغمت	چون کشتی شان زید پیچ
هر دو در پوگیشته باخویم	تا زشب فتنه یکدیگر ایم	پیش میشد شریک ماه نور	دافد بنال می دید چو گر
گفت با آن مابهر صیل	دوری با نیست جز یکیل	چار فرنگ به فرون تیر	از خط دایره برون تیر
باز گفتا مگر که من ستم	بر نظر صورت غلط ستم	او که در ره بری مراست	راه دهنست و نیز میشت
شد ز ما در شریک ناسید	ماند با آن مگر هی شیدا	مستی ماندگی با غش غمت	مانده وست بود در جا
اشک چون شمع نیم روشن	حقته تا وقت نیم روز نمای	چون گرمای آفتاب شش	گر ترشت ز شش جگر
گرچه طاقت نبود در پیش	هم بر فتن پدید شد ز شش	پویه میکرد و زور پیش	راه میرفت و رهنمایش
شب که نقش سیاه کاریست	روزگار از سفید کاریست	خیو دافدا بر در غاری	بر گیاهی چشم او ماری
چون نظر بر گشت او دید و تن	زویکی هر دو دیگری زن	هر دو برد و شش شنبه	میشدند از گرانی است
مرد که را بدید بر ره خوش	ماندن با بجای و آپیش	با یکم برزد برو که آن چرخ	با که داری چو باد هم نفسی
گفت کانیجا چگونه افتاد	کین خسرانی نامد آباد	این بود و بود جای نیست	شیر از آشوبشان غریب است
گفت با مذهب سالی سرود	آن کن از مردمی که شاکوید	کس من اینجا بخود نفیستادم	دیو بگذارد کامی زادم
مردی آمد که من بهال توام	از شیرکان ملک مال توام	وز بهشتم بدین خرابه فکند	گم شد ز من چو دیشب بلند
با من آن یار فارغ از ماری	یا غلط کرد یا غلط کاری	مروی این بار از برای صدا	راه گم کرده ام هر انهای
مرد گفت ای جوان زیارتی	بیک موی سستی از یک موی	چون تو صد خلق از ره بدست	هر یکی را بنوعی اگر بدست
من هم این رفیق بار تویم	هر دو شب گنگا پار تویم	دل قوی کن میان ما بخوام	بی زنی بر مدار کام ز کام
رفت با میان آن دو	راه مای نوشت بهین لیلی	آن وز نزلان کبری کشید	ارزه دید و ناپدید شدند

از باغ را در او فدا در پای تا شب آن روز رفت که انگه آواز پای سپید چون در آمد بنزد ملاکن گفت کای نهین زرقا گشت بان ز بیم اولرن و آنچه دست اشکاف گفته بودم بخویشتن لاجل و میخاک افکند و خون شکر کن کر ملاکشان سستی کوه و صحرا زیو گشت تیره تا بد بخار سید کز چپ و راست چون برین ساعتی گذشت از هر خرطوم دار و شاخ گرا آتش از حلق و زبان زبانه هم بدان خدمه کایان داشت از دای چار پاد و پر پای میگوشت با نهزین صبح چون مژده از دای ماند بخود بران ره افتاده و دین خود را دران میا با سینه	چون فرو می کشید آماز جان و ایمان بستوه بر سر راه شد سوار می پیکری دید در خریدن یک چه کسی چه جای تست کن تنگی انداخت چون شاه و زان چون پیوسته گوش داشت که شدی این از هلاک فریب چون رسید بگ مرغ بگریز بان سبک باش اگر کسی هستی کوه صحر گرفت صحر اکوه ای هوئی آسمان برغا گشت پید از شعله نور کا و پیلی نمود در کجای بیت گویان و شاخ و شاخ رقص کرد آن فرس که مایان و بن عجب که بخت بود پنج پرچ شد ز تاب سن جالی از گردنش فلک بیز چون کسی خفته بکج جان او کرد از پی اشت پان	یخ و تخم گیساه را بنور چون جهان سپید گشت مرکب خویش گرم کرد سوا مرکب خویش را بر انداختن گر خیز باز داری لودرام گفت کای ده نورد کو خرام چون سوار آن فسانه زبشتند نموداده چو غول چاره گزند ماده میل و نام ز عیادت بر جنبیت نشین غنان در برشته هزار دیو بدیو هر زمان این خروش می فرود ناگه آمد پدید شخصی چند هر یکی آتشی گرفت دست زان جلا جمل که دایم آورد زیر خود محنت و بلائی دید وان ستمکاره بود بارگر او چو خاشاک سا پرورد رفته بود از جلا جمل تا بتقید از آفتاب شرش ایک رنگین کشیده چرت	ندک اندک بجای نان میخورد راه روزنه بار مانند ز راه در در دست مرکبی رسوا فخی از پویه باز داشت عیان و نه حالی سرت بنیدارم گوش کن سرگزشت بندگاه در عجب ناله پشت دستگیر کادمی از راه خود بسند کارشان روز و شب بی بلا وز همدیکه بد زبان در از در و دشت بر کشید خطه تا خطه بیشتر می بود کالبد با همناک بلند منکر و رشت چون زبان رقص در جمله عام آورد خویشتن را باز دای دید هر زمان بازی نمود و گر سایش از کوه پیش در کرد دیگهای سیکه شسته جوش نه خود بهانه از همان خبرش سرخ چون گرم چرخ
---	---	--	---

راه برداشت میدوید چو در	سهم ز دران هوای هر کدو	آنچنان که ز تیر در پر پسا	باز ماند از گمش بچه شش
چون در آید شب سیاه می شود	او بیابان نوشته بود تمام	چون نباشد خیال کس از دست	خاطر مرا خیال گشت
خیم امشب ز راه دساری	تا نه بنیم خیال شب بانی	پس هر سندی و هر چه	باجی جست عافیت گاهی
تا به بخوله رسید فراز	دید نقشی در و کشید دراز	چاه ساری هزار پای درو	ناشده کس مگر که سایه دراز
شد دران چاه قهوه یوسف و	چون رسن تابش افتاد بکا	دیده بکشد بر حوالی چاه	نقش می بست بر جریر سیاه
یکدم در دیده تو رسید	چون سخن بسواد سایه پدید	کرد آن و شنائی از چپ و راست	دیتا اصل پوششی ز تن گنج
رخنه دید واده چرخ فلک	تو رهناب را با و پیوند	سر برون کرد باغ گلشن	جایگاه بی لطیف و روشن
رخنه کاوید تا بجهد و فلک	خوشتن راز رخنه کرد بر لب	میوهای برون ز انداز	جان از و تازه وز جان تازه
سبب چو اصل جامه از حق	نار بر شکل در جبار عقیق	رنگ شفتالو از شمایل شاخ	کرده یا قوت سرخ و زرد شاخ
شده می بخیر و مغربا	صحن پاوده کرده در جاش	خور و بالقمه اخلیف بران	رطین را سه بوسه برده بجان
میوه بر میو سبب و بخند	چون طبع خون ز لاله دوار	از حلاوت که نوش کرد ز لاله	چاک چاک دیش رسید بگوش
او دران میوه با عجب مانده	خورده برخی برخی افتاده	تا که از گوشه نعره برخت	که بگیرد در در چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه پیش	چوب دستی بر آوردید پیش	گفت کاهی یو میوه در دکه	شب به باغ آمدی ز بهر چه
چند سالست من درین غم	نه شبنم خون در دینی دغم	تو چه دردی چه اصل ز غم	چونی هستی چه خواست
چون بهایان ازین صفت شمر	مرد سکن بماند و با پاشور	گفت مردی غریبم ز خانه	دور مانده بجای بیگانه
باغریان رخ دیده بمان	تا فلک خدا نهد غیب تو	پیر چون بد عذر سازی او	که در غیبت بدل نوازی او
چوب تنی نه از و دازد	فارغش کرد پیش و پشت	گفت بر گوی سر گذشت پیش	تا چه دیدی که چه آید پیش
چه ستم دیده ز بی خردان	چه بدی کرده اند تا تو بدان	چون که بهایان روی لکر	دید در پر زدم گهتاری
کرد آله در سر گذشت پیش	وز بمانی که آمد و پیش	گفت بر تو فریخته گشت پیش	کامینی افتی ز رخ و هرکس
چون که بهایان ز شکر زاری او	دید بر خود سپاس داری او	پس پسند ازین شمن شوم	چیز میست و از کلامین شوم
کافی قیامت نمود و دین	کافیش نهشت گوشن	آتش بر ز دازد و با غم خود	کان بهر زنگ و شراره نمود

تربکی دار و شش دست کلد	در سپیدی سیاه شاید دید	من سیه در سیه چنان دیدم	گر سیاه چون دیده شرمیدم
مانده از کار خویش سرگشته	در هم خشک دیده ترکشته	گاهی از دست دیده نالیدم	گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام میب بریدم؟	این بلا حول و ان بسیم	تا ز انجم خدای داد نجات	ظلمت شد بدل باب حیات
یافتم باغی از درم خوشتر	باغبانی ز باغ دلکش تر	پیر گفت ای نینب در غم سته	بحریم جنبان بیوشته
زان فرومایه گوهران سستی	بچنین گنج خانه پیوستی	آدمی گو فریب ناک بود	هم ز دیو بی ازین خاک بود
در خیال و دروغ بی نیست	راستی حکم نامه ابدیست	ساده دل شد در اصل گوشت	کین خیال او فدا در دهر شو
بچنین بازی کشف کلان	نماید خرباده دلان	مادرش شاد و کاشت زشت	و ز بدت زان جهان فرستاد
بخرانیم سرانجامی است	ز بر خرمن گهر بخرد است	اینده هست و نیست فرزدم	که دل خویش تن در و بندم
چون ترا دیدم از مهر مندی	در تو دل بسته ام بفزندی	گر بدین شادی ای غلام بگون	کنم این جمله را بنام تو من
خو بهمت آنچنانکه برای بود	نوع و سوس کی برای بود	نغمی بخوری و می نمانی	تا درین باغ تازه می ناری
دل نهم در شاد و خوش باشم	هر چه خواستد ز کفش باشم	گروفا میکنی بدین فرمان	دوست عهد که به بدین پیمان
گفت با ج جای این سخن	خار بن کو سزای خاریست	چون بدیتیم بفزندی	بند گشتم بدین خدای
پیر پیش گرفت زو دست	عهد و میثاق کرد و پیمان	گفت برخیز میمان بر خفا	بروش از دست چکانیا
بارگاه می بر و فو بلند	گسترده چو بارگاه بلند	پیش من نه فلک بر آورد	کشتنی طاق از در آورد
فرشهای کشیده در تخت	نرم و خوشبو چو برگهای درخت	پیر گفتش برین درخت خرام	اگر نیاز آیدت باب طعام
سفره آویخته ست و کور فرو	پرزنان سپید و آب کبود	من و تو ماکم ز بهر تو ساز	خانه خوش کنم ز بهر تو یار
تا بسایم صبور باش بجای	پس ازین خواهی فرو و میا	هر که پرسد ز تو گردن گوشت	در جو شمن سخن بگویی و خوش
بدار ای بیچاکس مغرب	از مراعات بیچاکش کجیب	پیر چون او یک یک سپید	داد و پند نیست بهر سو گشت
ز زبان پیر و وایسن بود	کز پی آن نجسته بالین بود	رفت تا بان بران درخت بلند	بر کشید از زمین و ال کند
بر نیزه بلند پای نشینست	زیر پایش همه لب نیست	سفره نان کشاد و نمکی خورد	از زقاق سپید و گرد زرد
خورد و باز از سر کرده آب	پرویش یافت بهر آشام	چون بران تنه دی گشت	یا نمک از فرش چینی آسایش

شاخ صندل شامه کافور نوعه سان گرفته شمع بست هر یک آری و اگر کرده شمع در شمع گشت سوی بساط رفت بر نوحه خاصه بر ده آه از نشان راه غیر چون نه مانی نشاء بخود خورد بای نه بد آتش دای بوی عود آید م ز صندل غلام زیر خوش نر وی مسک که بخوان دست خوش نجاش زان جوانی که در سلقاد سجده بر دوش چرخ شاد از سر دوستی اخلاش ساعری چن چن می خورد نرم و نازک تری لوز پیر رخ چو سیب که دل پسندی بود ز نور مه تار گشته برو چو کده مان با به پیچید چون دران نور نو چشمه قند گاومیشی گراز و ندانی	اندولش کرد رخ سودا و دود شاه بر تخت شد عروس پرست نصیبی بگل و شکر کرده روی در روی شد سرود و نشاء دیگر از انشا ند بر چست هم زمان هم ز ماه کیب خوان نهادند و تر و بر بود کرده خوشبو مشک و گل سوی آن عود صندل بخرام تا کند با خیال ما بازی گر آنکه که سیهان آید نماز نهند پیرو دیش ماه چون دید روی ما زرا داده هر دم نوازه حاش شرم را از میان پی کردند چرب شیرین می شکریه در میان گلاب قندی بود مهر مان بهر از گشته برو ماه چهره ز شرم و پیچید کردنیکو نظر چشم پسند کاژد با کس نه بد چندان	تکیه زد سوی باغ می بخت هفته سلطان در آمدند ز باغ چون رسیدند پیش صفه باغ آن پری رخ که بود مهرشان بر کشیدند مرغ وارنوا وان تان همچنان دران بانی خوانی از لعل و زرد و شاه خوان بهار نگین گشت می نماید که است نفسی گر نیاید بگو که خوان پیش است نازنین هفت سوی شد عشق چون گرفت شرم ز با خودش در باطن خاص نشاء چون فراغت شد از آن چونکه سستی درید پرده شرم بعثی یافت چون شگفته بهار در کنار پستان که گل در باغ که گریش حق قدر انجور آب بر چشمه ز حق نهاد دید غفرتی از دین تا پای بر سر درویش آشوب گشت	نگار از در و تافت شمع بست هفته هفت تمام بود ز شمع بر دست خوشنجش دره الناح عقد گوشتان در کشیدند مرغ راز نهوا می نمودند شعبده ساز لعل با در بسم به پیوسته طاق از و گشته خواند برق سیسوه می زد و بوی مهران مهربان از آن بخت دستی تنگ لایها و فرخ رفت مان بهیاسه مان این شکر خیمه اش بکافور جام با قوت قوت گشت گشت بر مهر ماه مان گیم نازنینی چو صندل ز رخا در میان آفتاب شمع و چراغ که مز پیش شد از زنبور مهر با قوت بر حقیق نهاد افزیده ز شمع با خدای بوسه میداد این سخن گفت
--	--	--	--

کای چنگ من او فدا شد	وی سندان من بریده شد	چونکه ما بان بی نوا گشته	دیده ماهی باز ده گشته
سیم ساق شده گرازی	گاه چشمی شده بجا و می	نعره زد و سچو طفل هر چه	یازنی طفلش او فدا رفت
آن خرفه گوهران لعل نما	همه خفته کس نماند بجای	ماند ما بان فنا و بر در کاخ	تا بدانکه که رو گشت فراخ
چون یا حین روز تابند	شد دگر باره هوش یابند	سینه مور و پشت بزغا	همه مردارهای ده ساله
نامی چنگ و رباب کاران	استخوانهای گور جانوران	و آنچه ریگان و راج بودیم	ریشش سترج بودیم
باز ما بان بکار خود و رمانه	بر خود استغفر اللهی خواند	پای آن که ره گذار شود	روی آن که پدیدار شود
گفت با خویش تن عجب کار	این چه پیوند و آن چه بکار	نیت کار خیر پیش گفت	تو به کار کرد و نذر یافت
از دل پاک در خدای گنجیت	راه میرفت و خون بر رخسار	تا آبی رسید روشن و پاک	شت غم و گشت پاک چاک
سجده کرد و زمین بخارفت	با کس بچیان نزار گفت	کای کشایند کار من بختی	وی نماینده راه من بنی
چونکه سر گرفت بر سر خویش	و در شخصی ستاده بهریش	بسر پوشی و فصل نیسانی	سرخ زونی چو صبح نورانی
گفت کای غم بکین می بدست	قیمت گوهر که گوهر نیست	گفت من خضر مریض ای	آدم تا ز آب گیسوم دست
نیت نیک تست کا پیش	میرساند ترا نجان خویش	دست خود را بمن آرزو	دیده بر هم بند و با گشتا
چونکه ما بان سلام خشنید	آتش بود آب زندگانی بد	دست خود را بسک تنی	دیده در دست و در زان بختا
دید خود را در آن سلامت	کاهش دیو برده بود ز راه	باغ را در کشاد کرد شتاب	سوی مصر آمد از دیار خراب
هر چه زانما ز دید تا انجام	گفت با دوستان خویش تمام	باری آن وستان که خورند	دید ازرق ز بهار و کردند
رنگ ازرق بدون قرار	چون خاک رنگ روزگار	هر سوی کا قباب سر دارد	گل زرق در نوط دارد
لاجرم هر گلی که از زیریست	خوایش بند و قباب	قصه چون گفت ماه زیبا	در کنارش گرفت ماه چهر
رو پختن بهشت روزی	شستن بجرام گور روز پنجشنبه در	گنبد صندلی و حکایت کردن	وز سعادت بشری منسوب
چون هم صبح گشت تا کشتی	با دختر پادشاه	صندلی کرده شاه جامه	عود را سوخت خاک صندلی
بر نموده ز خاک صندلی	شکستند بر صندلی	آب کوثر ز دست حور	صندلی کرده شاه جامه

نماشباز روی خرمی بخورد	وز می خورده خرمی میکرد	شاه از آن تنگ چشم بود	خو بست که خاطرش نشاند
ای چو در شیر و تنای کش	پادشاه ملک پادشاهی کش	من خود اندیشه ناک پیوسته	این بان شکسته بسته
لیک چون نه نشاط جان آ	وز پی خنده و عفران خوا	کثر مری را خریطه بکشایم	خنده در شاطش افرازم
چون عاگرد ماه مهر است	حکایت		شاه را داد بوسه
گفت وقتی ز شهر خود و جوا	سوی شهر و گرد شدند	هر یکی در حوال گوشه نشین	کرده ترقیب ماه توشه
نام این خیر و نام آن شر بود	فعل هر یک بنام درخ بود	چو بریدند روزی و سدا	توشه راه داشتند
خیر بخورد و شر نگه میداشت	این غلامی در دو آن سکت	تا رسیدند هر دو دوش	در بیابان پر از خار و بگوش
شر خبر دشت کان من جزا	دورنی دارد و ندارد آب	مشک از آب گردنهای	در خریطه نگاشت چو در
خیر فارغ که آب در دست	آبی خبر کابیس در چاه	در بیابان گرم راه دراز	هر دو می یافتند آب
چون بگری شدند و در	آب شر ماند و آب خیر	شر که آن آب را ز خیر	باوی از خیر و شر حدیث
تا بعدی که خشک شد جگر	بارها از کشارگی نظر	پس پیش میان هر دو نما	تشبه اندازد شکب قضا
دشت با خود و لعل آتش	آب از ده آب دارد و آب	یکمید آب از آن و لعل	آب دیده ولی آب نه
حالی آن لعل آب را کشار	پیش آن یک آب نه	گفت مردم تشنگی دریا	آتش را بخش بر بختی آب
شرتی آب از آن لال حلال	بمنت بخش یا فروش مال	گفت که رنگ چشمه شر	فارغ زمین فریب فارغ
صد هزار غنچین فسون و	کرده ام زمین تمام بکس	نگذارم که آب من بخوری	چون بشه زنی آب من بجای
چشم و ادان بهر چشمه نوش	چون توان آب را بر بفرس	لعلستان آنچه دارم خیر	بر هم خط و آنچه دارم نیز
بخدای جهان خورم گویند	گر بدین اوری شوم خند	خشم بگذار با من ای سرور	سرور می کنی آبی سرور
گفت شرکین سخن فسانه بود	تشنه را زین بی بهانه بود	خیر در کار خویش خیره	آب چشمی بر آب چشمه فشان
دید که تشنگی بخورده	جان ازین ازان نخواهد	دل گرمش باه سرور و نفیت	تشنه کو آب سرور و نفیت
گفت جیسند و تیغ و	شرتی آب سوی تشنه بیا	دید که تشنگی من برکش	آتش خوش گشیش آبی خوش
طن چنان بر دگر جان تسلیم	یا بدامید و ادنی ازیم	شر جان بدست نه	پیش آفاک تشنه رفته

در چراغ دو چشمم از دین	نامش کشتن چراغ درین	نرگش را به تیغ گلگون کرد	گوهری بر آبیج بیرون کرد
چشم شنه چو کرده بوتابه	آب چون او نیافت شد بر آب	جامه و رخت گوهرش بر آینه	مردی دیده زانبهی بگذشت
خیر چون بدیده شمرش	بکشتار آب از پشتش	حال خود بگوشتم خود دید	مردی از غم خان تیرید
بود گردی ز مهمران بزرگ	گلیدشتی ز آفت گرگ	از برای علف بصحر گشت	کله را میچاند و شست
هر کجا آب یافتی و گیاه	کردی آنجا و بفته منرگاه	از قصار دران در و زنی	پنجه آنجا کشاده بود و شوهر
گر در او بدو خستری بجا	لعبت ترک چشم بند و خا	شراب بزرگ جگر خورده	انار نیسی بنابر پرورده
اگننی چو نقره از خانه	روح گویز گینه نشامی	آن خرامنده ماه حرکای	شد طلب کار آب چون ما
جانب آب بود و دراز راه	بود از ان جانبی که بود آگاه	کوزه پر کرد از آب کن چا	تا بر دسوی خانه پنهانی
ناکه ناگهان شنید از دو	کام از زخم خورده رنجور	بر پی ناله شد چو ناله شنید	خسته در خاک خون جانی
دست پای زرد می افشان	در قصر خدای حامی خوا	نازنین از سربرون شدنا	پیش آن خم خورده و رفت
گفت و یک چرخ توانی بود	یا چنین خاکسار و خون آلود	این تم بر جوانی تو که کرد	و یخنین ز نهار بر تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی	گر ملک زاده و گر ملک	مردم از تشنگی بی آبی	تشنه را بجای کن که درانی
آب اگر نیست و که منم	گر کمی قطر هست جان برم	ساقی نوش لب کلید بخت	دادش آبی به لطف آب حیات
کار من طرف باز من دارد	قصه من دراز من دارد	زنده شد جان چو مرده	شد کشان چراغ دیده
دیده را که کنده دیدم	دیدم فلکند و بر دام خدا	که دجده تی تمام تا بر خاست	تا لبش گشت بر دوید
تا بد آنجا که بود بنگاه	مردی دیده بود بهره	چاکری را که اهل خانه شمر	دست او را بدست او سپرد
گفت آهسته تا زنجانی	بر در مادرش به آسانی	خویشتن رفت پیش مادر	سرگشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا را که روی	کامی با خودش نیاورد	گفت کا و رده ام بجان برید	چشم دارم کاین بن مان برید
جای کرد و فوجان نداشت	شور با و کباب دادش	مردی رسید با دم	خورد و حتی و سه نهار بدر
گرد آمد شهبانگ از صفا	تا خورد و ریخ بشکفت صفا	بیشی دید بسته افتاد	چون کسی خم خورده جان داد
گفت که شخص ناتوان بجا	اینچنین ناتوان خسته چرا	آنچه بروی گذشته بود	کس ندانست شرح آن بدست

فصلی چشم کنش گفتند	تا که الماس خنج سقند	کر چون دیدگان جگر خسته	شد چو بی دید از نظر بسته
گفت کر شاخ آن خست بلند	باز با بست کرد برگی چند	کو خن بر گ آب او شست	سودن آنجا و تاب او شست
گر چنین برهی گرفت ساز	یافتی دیده روشنائی با	رخنه دیده گر چه باشخت	به شود از ایشان در گشت
پس نشان ادا کان خست گشت	گفت از آن آب غور که غایت	هست از رخ آن کشید و شست	ده روی در میان آن و فرا
چون نگر و آن شنید و ختر کرد	دل بدیر آن علاج سپرد	لا بها کرد و از پدر در خوا	تا کند برگ بی نوازی تا
داروی دیده را بهم دست	خسته چون دید ساعتی شست	دیده بر بخت کا و سارنا	سر بهالین تخت باز نهاد
بود تانخ روز بسته سرش	دان طلبیها نهاده بر نظرش	روزی خیم خلاص دادش	دار و از دیده برگشتادش
چشم از دست رفته گشت در	شد بعینه چنانکه بود بخت	مرد بی دیده برگشتاد نظر	چون و نگوس که بشکفتد سحر
خیر کان خیر وید بر دسپاک	چشمها بسته شد چو کا و خاک	اهل خانه ز برنج دل رستند	دل گشتادند و روی بستند
از بسی پنجه که بروی بر د	مهربان گشته بود و ختر کرد	چون و وز گس گشتاد سر بستند	روح که هر گشتاد گشت بستند
مهربان تر شد آن پری نادر	بر حال جوان آدا و	خیر الحلف از ربانی او	مهربان شد ز حدمانی او
گر چه رویش ندیده بود و	دیده بودش بوقت خیر و	لفظ شیرین او شنیده بسی	لطف ستش بر و رسید بسی
دل در و بسته گردان د	هم در و بسته دل بی پرو	خیر چون شد بخانه گشت	قصه بست مجوی کرد و فرا
باز بستند حال دیده او	کر که بود آن ستم رسیده او	خیر ز ایشان حدیث برآفت	هر چه بودش ز خیره سر گشت
قصه گو هر و خریدن آب	کافیت تشنگیش کرد کباب	دانه شمر دیده خوست چون	بر در گوهرش رساید گزند
این گهر حبت آن گهر حبت	آب نادیده تشنه را گشت	خیر بجا به دل با و سپرد	از وی آن فقه جان گرفتند
کر دایا د آن گرامه در	خدمت گا و و گو سپند و	گفت ممکن نشد که این د	با چو من مفلسی کند پیر
و خری را بدین حال مکمل	توان بر د جرم بکامل	بازین غیبت کر چنین خطای	زیر کا به آ ورم سفری
چون بین قصه بخت بکشد	شام کا بهی خانه رفت و	گفت یا گرد کا ی غریب نوا	از غریبان بی کشیدی نا
نور چشم تباه نهاد و	دل جان هر دو بار داده	چون بخان بنیزه تو پروردم	نعمت خوان تو بسی جویدم
بر قیاس ناله خواری تو	باید از من سپاس داری تو	بکرم هم بفضل خویش خدای	دهد آنچا ورم حق تو بجای

گرچه تیار یاریم از دوری	خوابم از خدمت تو و شوکی	دورم از کار و کفایت خویش	دورم از کار و کفایت خویش
چشم دارم بچون تو چشم نه	کرد و درون لم نداری دو	از آنچه خودم ز تو حلال کنی	از آنچه خودم ز تو حلال کنی
سهر آمده گرد و روشن گما	کرد خالی ز پیشکاز بجای	زیرک مغوب و مبلول بخت	زیرک مغوب و مبلول بخت
رفته گیرت بشهر خود باری	خود و ز بهر می دگر خای	بر بهر نیک بد تو داری دست	بر بهر نیک بد تو داری دست
نیکه مدان بد عنان بند	و ستان بد نشان بند	نیت بسیار هست خیز مرا	نیت بسیار هست خیز مرا
دختری در بان خدمت تو	زشت باشد که گویت چو نتو	آشکار است بوی و بویان	آشکار است بوی و بویان
گر نه دل ببا و دست را	هستی از جان عزیز تر با	اختیار است کنم بدامادی	اختیار است کنم بدامادی
سویان شانه جنت تو	می نیم تا رسد جیل تو	سجده اینجا کشاید پرد	سجده اینجا کشاید پرد
چون بدین فرخی نمی گفتند	از سراز و خوشی گفتند	کرد کار نعلی کردن راست	کرد کار نعلی کردن راست
بختی حاکم شرط پیوستش	سخن از و از او زبردش	زهر لاد و با عطار دهر	زهر لاد و با عطار دهر
شادمان نیستند هر دویم	ز آنچه باید نبود چیزی کم	آنجنان بودش و سیکه	آنجنان بودش و سیکه
آنجنان شد که خان جان تو	بسوی خیر برگشت بهر	بگریختند سونی صحرای خست	بگریختند سونی صحرای خست
خیر شد سود خست منگام	که از و خلق بود در مان بو	چید بسیار بر گهای فراخ	چید بسیار بر گهای فراخ
کرد از ان بر گها و و نایان	تعبیه در میان بارشتر	وان و خود و دلتی بدنگام	وان و خود و دلتی بدنگام
با کس احوال برگ با بخت	آن و را از و دیده و دست	که در و صرع دشت فخرش	که در و صرع دشت فخرش
گرچه بسیار چاره میگرد	بنی شد فوسس میخورد	آمده بر امید شهرش	آمده بر امید شهرش
ابرند از طریق چاره گری	آفت دور از پیش پری	که بران کو کند علاج در	که بران کو کند علاج در
و خوار و راه هم آبادی	وار جندش کنم با دای	آن نعل را نعل اص با خودی	آن نعل را نعل اص با خودی
که فرستاد و دشت را	کرز و ایر غار من تو افت	که طبع هست جند را دود	که طبع هست جند را دود
آن و را که من بخوابم کرد	از برای خدای خوابم کرد	شاه پرسید گفت ای سر	شاه پرسید گفت ای سر
چیت نام تو گفت از میر	کا خرم و از و ز جادو	گفت کای فرزند چار گما	گفت کای فرزند چار گما

تا بملوت سرای دولت برد دشتا خود گره برورده سخت وز دغش فروشت آن گرد خفت و این شد زینیب غیا خورد از آن خیره که در خود دید بر تخت در میان سراسر بر خود آئین شکر دشت نگاه تا بگوید شاه نیکو نام عهد خود را تمام باید کرد که کند عهد خویش را راست رخ چو داری زینب غیا که ز حایل کس درش دید و اما در اچو ماه تمام خیر و اما دشت کوری شهر خلق انیک و ستگیری بود که در خیر چشم بداد و تا بکسری و تخت کیست برساندش بپا و شایخت تا کند عیش با دل افروخته خود بد آن جود و انبساط کر دشتی و تیا و تنج بد	وانگه او را بجرمی سپرد انگلی برگ از آن فحشید داو تا شاهزاده شربت خود خیر چون یک کاشک غیا در سوم روز چون که سر بردا دختر خود و بفرش و بری دخترش گمین خشت شام داو دخت بد بجرمی بنیام باسری که بتاج شد در خور شاه را دید ز آن برجا شاه گفت ای زبیر گوچان شاه این چند زینت لکر دختر آذر طاق گوشت نام برضای عمر پس و رای پدر شاه را چشم و زیری بود خواست دستور از آن دست یافت خیر از نشاط آن سر تا چنان شد که نیکو انجیت ارضا سوی باغ شد و ری با جودی معامله میخت او سوی باغ رفت خوش	عاقبت خیر با چون بهشت سوی از باد صبح گشته چید سر و شیرین که تشنه اینوا رخ سوی باز کرد با دل خو با پدر حال انگفت به پای کی کفش در سرای پ کز درت با دفته را دوری اندهش کم شد و نشاط فرو پادشاه را درست باشد وز وی این بند بینه انگفت با خستند و یافتند بر از یکی ملک بقیه پیش شهریان ساختند شهر آری خالیه خطا بهار شکین بو نقش خوبی خوشی میخواست چهره چون چراغ بر سر بر کرد و راه دای خیر در بر همه کام خویش یافته و پادشاهی بر و قرار گرفت گشتند از گداز قضا شمش از پس من یی و در پیاغ	چنین شغل نیک فرجا پیکری بد خیر چون خوشید سود از آن سوده شربت غیا شهر بردن از آن سرای غیا وان کی رخ سه روز خفته شاه که این شده بر سر شینید چونی از خستگی و رنجوری ش چو رفت از در سرای غیا می شنیدم که در جریه مید آل کرد و شد مرا علاج بد خیر ازاده را بر خشت شام خلعت خاص را از تن غیا کله بستند گر و شهر و سراسر چاکبانه سر و قد و زیاده عیش از این بکام دل شام دختر بر شست و لای شکر هم بشه طای شاه که غیا گواه با دخت و وزیر کله آن شهر در شمار گرفت شکر که بر از بود در شکر گفت کین شخص را بد و بد
--	---	---	--

شیر یار فیل کرد و چین گفت نام بمشرفی گفت بیرون بزم نام کو نهانی که با هزار عذاب دو لقم چون خایناهی داد گفت ز نهار اگر چه بد کردم گرم آن کرده با تور و خنجر خیوکان کخته دید در یاش گرد و خنجر رفت بر آتش صل را استوار کاری داد بر بوی درخت صندل صندل از رنگ عالی محبت شاه آن ماه را کنه آورد روزان یکین مقرر سنید شاه باز یوسید باز زهره بر پنج قلمش گفت چون شد طبیعت خوا مادرم گفت کوزن سره بود خوانی آرسنه نهاد و پیش چند حلو که خود نبودش نام بر کشادار حقیق چشمه نش	فارغ از خیر بود و درین در همه کار نامه بهتری خواه تیغ نای و خواهی جام چشم آن تشنه کنده ای پانی ایکم تاج و تخت شاهی داد در بدن مین که خود کردم کایا نام چون منی بدست کرد و حالی کرشتن آراوش تیغ ز داز قضا بریدش ملک را بر خود استواری داد جامه را کرده و صندل صندل نکاح ازین تشتن بهر مگور روزا وینه در گنبد سپید و حکایت کردن با دختر شاه تسلیم گوید بچ نوبت زنان تسلیمش حکایت گفتن دختر ملک با بهرام گور خورد و نیاچه گویم از حدیث برخی از پسته برخی از بادام عاشق از آبر آورد و خروش	گفت خیرش بگو که هست خیر گفت که نام خویش بگو شرف خلقی که نام او داری منم آن تشنه گهر برده شکر در روی خیر و بدخت آن کرکاسان چاکب سیر بام آن کن بود چنین خبری شیر چو از تیغ یافت آراوی چون سعادت بد سپردی بر گمار از ان خست آورد خبر بصل کوی خوشی ترک چینی چو آن کجایت خواب به تخت خود بجا آورد خانه را کرد از آفتاب سپید شد سوی گنبد سپید شاه ز شادی نگر و میلان گویم آنچه طبیعت آید است پیر زن گرگ باشد او بره بود کرد با کلیجی ای قاق بر یکی خفته دان کی بخت کر ظریفی شکرستانی بود
--	--	--

چ

صیسی گاه دانش آموزی	یوسفی وقت مجلس افروزی	که از علم و از کفایت نیز	پارسا پیش بهتر از هر چیز
بانگی داشت بچو باغ ارم	باغها گرد باغ او چو حرم	زیر سروش که پای دل بود	نبوغ داده هر کرا دل بود
بر کشیدش ز خطر گارش	چار مهره بچار دیوارش	دو تنای اسخسان باغی	بر دل هر گواشجوی دغی
ساعتی گرد باغ برگشتی	باز بگذشتی و نگذشتی	رفت و زنی بوقت پیشگاه	تا در آن وضع باغ یا بدیا
باغ را دید بسته در چونک	باغبان خسته در نو از چنگ	مطرب آواز پر کشید ز سنا	کافیرین با در چنان آواز
رقص در هر درختی افتاده	میوه دل برده برگ جان داد	خواجه کاوا از عاشقا بشنید	جامه حاضر نبود جامه درید
نی شکستی که برگراید سر	نی کلیدی که برگشت یه در	در بسی کوفت کس نه در جواب	سرور در قفس بود و گل در خواب
گرد برگرد باغ در گردید	در همه باغ هیچ راه ندید	بر در خویشتن چو مار رفت	رکن دیوار خنجر کرد و رفت
شد درون تا گنجد تماشا	صوفیانه بر آورد پای	دو سمن سینه بلکه سیمین سابق	اندرین باغ داشتند نیاق
تا بران چو پیکران چو ما	چشم ما عمری نیا بد را	چون درون رفت خواهر شو	یا فندش کثیر کا گشت
رحم برده شدند و خستندش	زد پنداشتند و بستندش	خواجه در دادتن بدان جور	از چو از تحت گنجه کاه
بعد از آنکه زدند چنگشت	با کلهای پر وز زدند درشت	مرد گفتا که باغ با منعت	بر من این باغ بهم زد و نعت
چون کینران شان او دید	وز نشانها باغ پر سید	صاحب باغ چو شناخته شد	هر دو را دل بهر تا خاشد
بود خوب جوان مادر گوی	زن که دیدین از تو و بست	اشتی که در شمر و او دید	زانکه با طبعش آشنای دید
شاگرد شدند از آشنائی او	سعی کردند در راهی او	دست و پایش ز بند بکشاد	بوسه بردست پای او داد
خاک پر دند و خنده بستند	از شیخون ه زمان بستند	غدر او خواستند بسیار	هر دو یکدل شدند در کلاه
بعد عذری که خصم یار شود	رخنه در باغش استوار شود	خواجه را کان سخن بگوشت آمد	شعوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت	طبع با شعوت آشنائی داشت	پیش آن شاهان و نصرت	غرفه بود بر کشیده خشت
تا بجائی رسید شان او	که بران جایگاه قرار آورد	خواجه بر غرغرفه بست در	با گشتند بر سران در
میشد آبی چاب دیده در	با بیانی مستم ندیده در	آمد ندان تنان خرگای	خوضه دیدند شاه قاهای
صد ره کنند و نی نقابند	وز لطافت چو در دل آب بند	سینو ند آب بر سیم مراد	می نشستند سیم بر سیم مراد

ماه و ماهی شسته بر دود را	ماه تمامی و فاده شب	ماه چون آب خودم ریزد	هر کجا با میست بگریزد
جوی شیرین که قصر شیرین داشت	سربان عوض با سیمین داشت	خواجگان دید جای صبر نبود	پار دیار یگری نه داشت چو
ایستاده چو در وین بنی	ایچندانی چنانکه میدانی	خواستند در میان هم گشت	مرغش از خنده مارش سوزان
شسته رویان چو روی گل	چون حسن در پرند پارسند	آسمان گون پرند پوشیدند	برمه آسمان خروشیدند
او فاده چو سرور بارش	نار در آب و آب در نار	خواجہ دستان زد کشتادی	عشق شیار عجل گشت
گرچه بودند هر سیکه ماهی	او در آن جمع بود چون کمان	زاهد راه رفته پنهانی	کافری بن نهی مسلمانی
بعد یک ساعت آن و چشم	کاتش برق بودشان چشم	آهوا انگیز آن ختن بودند	آهوا ز ابیوز بنمودند
آمد از راه آن شکر باری	کرده زیر قصب کله دار	خواجہ را در حجاب کمرید	حاجبان نه کار پر سپیدند
کر نه بعدستان حوز را	میل تو بر که دام حوزها	خواجہ نقشی که دلپسند نمود	در میان دو نقشند نمود
نکته زین هنوز جز بستند	گفتی آهونه شیر سر بستند	آن سری ناده را بر ننگ	آوردند بانواز شخک
بطریق که کس گمان نبرد	کرد شمع که در د جان نبرد	گفته بودندش آن و مانیان	قصه خواجہ کنیه فوانه
آن پری پیکر پسندید	دل در و بسته بود ناید	خواجہ کز مهربان کیکیا بد	باسوی سر و عقیق آید
گفتا تم و حییت گفتا	گفت جایت کجاست گفتا	گفت برده چه برده گفتا	گفت پشت چه پیش گفتا
گفت اسل و حییت گفتا	گفت چشم باز تو گفتا دو	گفت بوسه بهم گفتا	گفتا آن وقت هست گفتا
گفتا ای بدست گفتا دو	گفتا باو این مراد گفتا بود	خواجہ را جوشن استخوان بنجا	شمر رخسالی از میان بنجا
زلفه بگرفت چون گلش	در بر آورد چون دل انگش	گرم شد بوسه در دل انگیز	داگر می ز شاطراتیزی
چون در آمد سیاه شیک	زیر چنگ خوش شید بند	تازه بنیدشان بران سرا	دور گشتند زان فراخی گاه
خواجہ گشت از ان غم دور	رفت در گوشه غم خورد	شد کنیز کنشست با یارا	بر دو ابرو گره چو غم خواران
ز بخار گزشت پیش نهاد	چنگ را در کنار خویش نهاد	گفت گر چنگ بن ناله زد	باو خسته گان عشق درود
ای تیاراج برده هر چه	خنجر و کار من نگر و در است	گرچه با تو بخرد چون خلم	بنی تو سر نیست و سیاه دم
از زانو این دود را نشان	آگهی داده یکیک از زارن	خبر گشته ز جام تدبیری	برو میدد ز سوسن خیری

بار جستند ز آنچه در هفت زیر آن تخت پادشاهی تا دلتان را به پیش کشید	یک یک باد و از بگفت فرض شد آن هفت کار را	که بیاری رسد یا راز بغراغت نشسته ای خست چون دل اندر کنار خویش کشید
مهر بر خواجه خانه گیر شد موش و شتی مگر زان بلند برزین آمد آغوشان جلی	هم بسا طش گره پذیر شد دیده بود خسته که چو چند هر گوهی بشکل چو طلی	چون بان شد که قلع بستند کرد چون مرغ بر سر پوان بلگن آن طبل فتنه میل
خواجه بنده شد کاید بچنگ و این چشم رفت با هزار حس ناگاه آورد فتنه عوین	شعبه جنگ محتسب سنگ پیش آن بهمان و بر و پستان تا خلط شد چنان شنگ	گفت بگذشت راه پیش گرفت چون مانی بران نمود رنگ ماند پروانه در دانه نور
این مهر ضرب تو گز او گدا کین غزل گفته شد چو دستان شکر گین گشته دل سیده شد	ضرب نون را بر ستان داری ز و خبر یافتند هم رازان بر سر خاک آرمیده شد	پرده کرده می مرانه روست سوی خواجه شدند نورشان بنوازش گری و دلاری
حال پرسنده لکھایت کرد وقت کار آشیانه جانی ساخت آمد از پا چو خواجه غم برداشت	اچو در دوزخ آورده دم مرد کافت آنجا نیاورد پروان گفت آنجا نیاورد پروان	که درین کار کاروان ترش ما خود از دور بی مکه ایم گفت آنجا نیاورد پروان
سوز نفس گرفته چون منشا بهر دور کج باغ جانی دور بر حرام آنکه دل نهاد و بود	حکایت آمدن بر محسوب گوید	بر کشیده علم بدیواری با عوسی بران پری چری لیک چون عصمتی بود در را
انجام آنکه جوایز دارد انچه شد حدیث آن بکنم کر شود در اجل مرا تا خیر	یاسمین خرمنی چو گنبد بید دور از نیجا حسرت از دود مردی و مهربانے دارد	تو به کردم به آشکار و نهان بجلالش عربس خورشید کنم بجلالش عربس خورشید کنم

کارستان که کار او دیدم	از خدا ترسش برسد	سر نهاد پیش او بر خاک	کافرین باور عقیده پاک
باز گشتند لعبستان از تن	خیر گشته ز چرخ لعبت باز	صبح چون عجب کجوت صراط	بر عمو در زمین تنیده لعاب
با وی که بگف گرفته چرخ	باغبانز اشهر بر دز باغ	خواجهر بر د علم سلط	رست از ان بند و بند هوا
ز تاش عشق از ی شب تاش	آمده خیا طرش چو یک سنج	چون اشهر آمد از وفا داری	کرد مقصود در طلب کاری
دو لبی من که یافت آن لب	انگهی خود را زو که بود حلا	هر چه زالودگی شود نوید	پاکیش را لقب کنست سید
در پرستش بوقت کوشیدن	سنت آمد سپید پوشیدن	چون بن سینه زین بن خست	سر در گوش خشین جانش خست
و چنین شبی نیاز و نشا	سوی هر گنبدی کشید بسا	بروی این آسما گنبد سا	کرد در پای هفت گنبد سا
چون شلیک شتری حن	در تعریف باغ و بهار و فصل		شاه انجم ز سوت شد گل
آب هر چشمه رو دلی شد	نور و زهی سر ماید		هر سبلی چو سبیلی شد
عقدال هوای نور و زی	راست روشن به عالم افروزی	باد نور و زی از حواله نو	بار یا حین نهاد جان بگرو
بر ف کافوری از کوه گوه	رود را زابیده و آوگو	سبزه گوهر نمودنیش با	داده سر سبزی آفرینش با
ز کس بر چشم خواب آود	هر که چشم بود خواب بود	گشت هم برگ و هم گیاه	این بقراض و آن بقراضی
سنبلی از خوشه شاکت	بزم نقل کشاد و عطیه	گل کافور بوی مشک نسیم	چون بنا گوش یار بر ز سیم
مشک بید از دخت عروسی	گاه کافور و گاه مشک افشا	ارغوان و سن بر ابرمید	رایتی بر کشیده سرخ و سپید
گل کر بسته در شنش	خاک چون باد در هوا خوی	بر سر سر و باگ فاخته	چون طرب و ددل و خوش
نای قمری نهاله سحری	خنده برده ز کام لکب	باغ چمن لوح نقش بند شد	مرغ و ماهی نشاط مند شد
شاه بهرام در چنین روز	گردشایان مجلس افروزی	چار بنک سید کی جست	راش طاق تعیت گنجست
چون آمد در آن بستی کا	شد دلش چون بهشت صحن کا	کرد بر خسرو آفرین دراز	آفرین کرده بود بر دماز
گفت باز از بخار خاچین	شد دگر ره ز فیک عبدین	چینیا ز او فانا باشد عهد	ز بهر باشد درون میر و شه
شپو از فتنه یافت آبی	رای ندون بهرام کور با خاص		در بلا خواست عافیت خوا
پیشتر از آنکه در سر آید دم	نمایش		و این ندمی کشید و دست از جا

رای آن که از کفایت وی	نصیر را چون بسودار و پای	جز بکنج نذیر هیچ پناه	کالت نصرت گنج و سپاه
چون سپهر خست پنج نذیر	چون بکنج نرفت گنج نذیر	هم تهمی وید گنج آگنده	هم سلاح و سپهر آگنده
شده شنیدم که دشت و تپه	ناخدا ترس از خدا دور	روشنی برای او بسی بایک	راستی کز نور و شش تاریک
شیر چو مشغول شد بنوش	او بر بیدار کرد دست دراز	نعمت از راه پیری شان	داد در کار ز نادیری شان
گر نالیم شان برای و بشو	ملک چاشم چون باله گوش	آب کز چاه تیره و شگرذ	هم بتدبیر خاک خوش گرد
آن شمشیر کوی سیاست	دشمن و دیو هر دو بگریزد	دیو باشد رعیت گستاخ	چون گذاری نه پندی فراخ
جهد کن که سر سیاست	نشکنی و تو سیاست پیش	شده بامید است با دست	سن علم دارم و تو تیغ دست
از تو قهر آید و ز من تدبیر	هر که گویم کز من هست گیر	تا در آن ملک است باندک	بیکس از آن ملک ماند و نه باندک
خانه داران بخوری بهر آن	خانه خویش را ندان با در آن	شهری و لشکری و خلق آن	همه آوار گشته کوه بکوه
در نواحی قاعه ماند و گشت	دخل اکین از قاعه الکیش	جز زیری که دشت خانه گنج	حاصل او نبود جز مهر گنج
شاه را چون ببار کرد جنگ	گنج لشکر نبود جز در انگ	کس نیم وز ترس عالم سوز	انچه شب و زلفت انچه روز
هر کسی هذری از در و پنجه	کین تنی گشت آن گر بخت	بر زمین هیچ نعل و دانه ماند	لاجرم گنج در خسران ماند
شد ز بی مکنی و بی مالی	ملک است از مویان خالی	شبه چو تنگ آمدنی تنگی کا	یکسواره بر دوش شدی بکا
صید کرد می و شاد و مایه	چون شدی شاد و مایه	چون شان در هم خدایان	غبت آمد بسوی نخیل
دیده در وی چاره و پناه	سر بر آورده در گشتن را	کوه بر کوه پیچ پیچ کنان	بر سریر فلک بسج کنان
گل که گو سپند چون گل	گشته در آفتاب نغمی خوش	سگی انجیت بر شاخ خرت	بسته چون سگ است و پاش خرت
سوی خرگاه راند و کشت	دیر پیری چو صبح مهر انگیز	اولش پیش او در و دوز	و انکه از زکبتش فرو آورد
هر چه در خانه دشت خنجر	گفتار رسیدن بگرام گور و طعام	پیش او برد و کرد لا بگری	شربت آب خور و دست کشید
شبه چو ناله ز خوان	آوردن بپیر از نزدیک شاه	ز انچه پر رسم خبر وی بدست	من به کار خویش کرده بدم
گفت ناله گوی خرم خنجر	گفتمت انچه رفت موی بوی	این سگی بود پاسبان گل	

از وفاداری و ایمنی او	شاد بودم بهم شنبی او	گر شدی محل من بشه ودا	کله را و بخانه را باز
چند سالم یتاق داری کرد	رست بازی و رست کار کردی	پایه چون کردم از شمار دست	کمر آید چنانکه رو خشت
به شب خاطر هم بغم می بود	کمره گو سپند کم می بود	ده ده و پنج می پر خشت	چون تختی که ز آفتاب گذر
تا بجائی که عامل صد شاه	آنچه مانده از منش تند بر کا	نرم کرد این غم درشت مرا	در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این چشم از نه چشم بدست	دست کاری نوی و یو دار دو	باسکی بخنچن که شیری کرد	کیست کاین آشنا و لری کرد
ماده گرگی دور و دیدم	کامد گشت ملک از دست	خواند سگ را بک زانی خوش	سگ و میش مهر بانی خوش
گر دی وقت گرد می افتاد	که دم و گد و گوش خجانه	آمد و خفت و آریب تنش	مهر الحی سکوت بر تنش
گو سپندی قوی که سر گله بود	پایش از باد خام آلود	سگ ملوحین بهوت کبر او	رمره را بدست گرگ یما
این گله را که کار سازی کرد	در شکاری که عشق بازی کرد	چند نوبت تو ام دشتش	او خطا کرد و من گذشتش
تا هم آخر گرفتش بر برگ	بستش بر چنین خطا برگ	شاه بهرام از آن سخن دانی	عبرت بر گرفت پنهانی
پند دادن پیشاه بکهرام کور را			
گفت با خود کزین شبانه پیر	من شبانم کله عیبت کن	چون نباشد اساس کار در	شاهای موختم ز هی پیر
دروغ دارا دمیت من	وصل بنیاد این خرابی است	اینکه دستور تیرین نیست	از امین خنده باز است
تا بگوید که این خرابی است	خوست مشروح باز دگر	چون بران ورنه نامه کرد	در خفا کله امین نیست
چون بشه آید از کاشته گان	نام ایشان نوشته در مشروح	شاه دست کاین چشموه	روز و روی چنانکه شمشیر
دید برگشته بکجهان مجروح	نخراشند چون که بخراشند	با مدادان چهره و رویش	وز خانه بقصد خایه است
خود گان و بگی چنین باشد	و او مر از خون شب میری	بار که به سپهر و بهرام	شب تاریک فتنه خویش
صبح که به زخمی و شمشیری	رفت بر صدره گاه و گستا	شاه درویش نمناک در	بار سید و بر خلاقی عالم
راست روشن در آید در گاه	گو هر گنج من پر گنج	ساز بیک از سیاه کردی	جنگ آور چنانکه او رست
بگین خود را ز گوهر گنج	تا به لشکر بجای ماند گنج	چه گمان بردی این که وقت است	تا سپهرانه برگ مانده است
استار و لیس ز به ساندی گنج	لشکری نامی نیر و ستارا	گر ز خود و غافلم بیاده	چون غلامان بهر اسبان
تا ساری و زخمت ستارا			نیستم غافل از سپهر گنج

بخت بیک نظر

این سخن صد هزار چیز است
 یاسی در کنده دست در نخیله
 ما شدم دیدگان در آن فریاد
 بدان بر سرشت می گفتند
 گفت با هر یکی گناه تو صیت
 اولین شخص گفت با هر دم
 رست روشن بر خیمه شاد
 گو می خواهم دشمنان بوده
 بند بر پای من نسا بزو
 کرو ز ندانیم کنون لیست
 هر چه دستور از و بگفت
 روزی از راه توشین دا
 میمان کردش میوه و
 خور و خندید و گفت ارا
 گفت بر من فروش باغ ترا
 هر کسی داد و باغ یار است
 هر گوی بایدت باغ شتاد
 گفت از من در گذر بها میا
 تا بدان جرم از خیانت تو
 کرو ز ندانیم برنج و بال
 گفت ز ندانی رسوم با شاه

همه در گردن وزیر گذشت
 چنین آه آره که بود نه وزیر
 داو خواهند و شه و شان ا
 از دمار اماه می سفند

شکایت کردن مظلوم اول در
 پیش شاه بهرام

در شکجه برادر مرگشت
 تو چنین هستی او چنان بوده
 کرد بر من سرای خود را گور
 روی شاخیم چه بلیست
 هر کس از خوبی و جوانی او
 عورتی تنده اشارت کرد
 آن برادر ز جور جان برده
 شاه را از گفت آن ظلم
 کردش آلود و خوشی داد

شکایت کردن مظلوم دوم

میهای سزای حد است و
 وز نه ارباب چه حوست است
 تا دیم روشنی چراغ ترا
 من در دیش امین است
 میوه خور باد و نوش لب
 باغ بفروش و خت خود ترا
 باغ بستد سبک من درو
 نیست الا گفته است دو سال
 هر چه در باغ بود در خانه
 چون نمایی بگرد باغ بگشت
 گفتیم این باغ را که جان
 باغ پندار کان شست مام
 و پنجه خیزد مطیع چو سنی
 عاقبت چون نکینه شد است
 از پی آنکه در تظلم گاه
 شد بد و داد باغ و گشت آنرا

شکایت کردن مظلوم سوم

سور و دوزخ و دوا و شربت
 شایسته ای و دانه که بر شهر
 نه بر بادند سوسوی حضرت شای
 هر یکی از حال او پرسید
 از کجائی و زادمان کسیت
 کانی شده دشمن تو دشمن کانی
 سوخت بر عشق زنده گانی
 تا مرا نیز خانه تجارت کرد
 وان برادر بیست و پارس
 آنچه دستگرد و شد معا
 بر سر شغل خود فرستادش
 سوسو باغ باغ با آه از باغ
 پیش از رفتن هم بشکانه
 خواست که عشق باغ ببرد
 چون فریاد و گشت و زاری
 من را باغبان و بکانه غلام
 دست آیدم به دست چو تیر
 بهم باز و دوزخ بر من لیست
 این تظلمم نیارم بر خفا
 خانه و باغ و او چون بخت
 آید ترا حوی و سه خواهم

سودا و دید می در و بسیار	سودا و دید می در و بسیار	روزیم زان شهر متیا بود	روزیم زان شهر متیا بود	بند و بازار گان دریا بود	بند و بازار گان دریا بود
شد چراغ سخن برون نیک	شد چراغ سخن برون نیک	بر بد و نیک نه در پای	بر بد و نیک نه در پای	چو به شاسا شد مبدانا	چو به شاسا شد مبدانا
وان به آگه خرم گهی خوشم	وان به آگه خرم گهی خوشم	چشم روشن باین ملا و د	چشم روشن باین ملا و د	آمد مسوی شهر حوصله پر	آمد مسوی شهر حوصله پر
در بهاداشتم بسی آردم	در بهاداشتم بسی آردم	کان بن بود عقد مر و اید	کان بن بود عقد مر و اید	چون ازیر ملک خبر شنید	چون ازیر ملک خبر شنید
اونیا و در جز بهانه بسرد	اونیا و در جز بهانه بسرد	کو نه به سانه کرد آغا	کو نه به سانه کرد آغا	چونکه وقت بهار رسید فرا	چونکه وقت بهار رسید فرا
کرد با خوشیان زندانم	کرد با خوشیان زندانم	عشو به رشوه بر من نمود	عشو به رشوه بر من نمود	روز کی چند از سیاه سپید	روز کی چند از سیاه سپید
دست و پا میم بعد کاست	دست و پا میم بعد کاست	کان بهار ایدان بهانه برد	کان بهار ایدان بهانه برد	برگنا هم کی بهانه نشود	برگنا هم کی بهانه نشود
من جعفر ارمایه به کج	من جعفر ارمایه به کج	من از در شکجه بازده	من از در شکجه بازده	اوز می گوهر آور یخچک	اوز می گوهر آور یخچک
گوهرش از او در زینبر	گوهرش از او در زینبر	شکایت کردن مظلوم		شبه زریخ وزیر بد گوهر	شبه زریخ وزیر بد گوهر
گفت کای در خورینار سپاس	گفت کای در خورینار سپاس	چهارم		چارمین شخص با هزار میرا	چارمین شخص با هزار میرا
چنینی بلکه در و بر حسینی	چنینی بلکه در و بر حسینی	بربط خوش نه چو آب و ان	بربط خوش نه چو آب و ان	مطرب عاشق غریب جوان	مطرب عاشق غریب جوان
نوش در خنده کین شکست	نوش در خنده کین شکست	روز چون شد برابر مرد	روز چون شد برابر مرد	مردان ماه روشنی برد	مردان ماه روشنی برد
خانه و باغ بوده و بارو	خانه و باغ بوده و بارو	تا زلفش ز مشک تازی	تا زلفش ز مشک تازی	برده رونق بتیر بازاری	برده رونق بتیر بازاری
زدنش و لغزید و روح	زدنش و لغزید و روح	وزولی نعمتان پدید من	وزولی نعمتان پدید من	دولایت درم خرید من	دولایت درم خرید من
روشنی از بنده کروش و	روشنی از بنده کروش و	او من شادمان چو سبز باغ	او من شادمان چو سبز باغ	من به وزنده دل شویچک	من به وزنده دل شویچک
راه جستم بروشنائی او	راه جستم بروشنائی او	دل پروانه را ز آتش خست	دل پروانه را ز آتش خست	شمس در سرخی شیش فروخت	شمس در سرخی شیش فروخت
من زندان بهمدن ازینا	من زندان بهمدن ازینا	یعنی شفته را بیا بد	یعنی شفته را بیا بد	بند بر من نهاد خندا خند	بند بر من نهاد خندا خند
نه تهی بلکه با فدا و این	نه تهی بلکه با فدا و این	من نیم کی گسرد خجانی	من نیم کی گسرد خجانی	چار سالست که ستم کاری	چار سالست که ستم کاری
با عروس گرز بند ما	با عروس گرز بند ما	شکایت کردن مظلوم پنجم		بر عروسیش و از شیرها	بر عروسیش و از شیرها
کر مطیعان ولت شام	کر مطیعان ولت شام	کامی فلک با چار طاق	کامی فلک با چار طاق	شخص نیم بشاه نیم گفت	شخص نیم بشاه نیم گفت
خیری از بهر شاه میگردم	خیری از بهر شاه میگردم	ازد عازاد را میگردم	ازد عازاد را میگردم	اوده بود از مردم زد و کشت	اوده بود از مردم زد و کشت

تو زدم و تازه بود کوی بس
 نیک صفت من فراخ درم
 بچ در مانده در نماند بید
 دخل و خرجی چنانکه باید بود
 که خدایم از دست کشاد
 یاکسی را ز راه تابفته
 هر معیشت که بنده داشت تمام
 شاه فرمود تا بهمت و نه
 چون شخص ششم رسید شاه
 و او بر سر در عارفی و زوی
 بنده را از سپاهیان سپا
 از پی دشمنان ششم پیوست
 خاصه کردش وزیر جانی را
 چند روز پیش او شد بنمیز
 تا چون اطلاقانی نام
 شاه را نیست بر کس آزاری
 پیشه کاران گیرست
 گفتم از طبع دیو را بی ترس
 تو همی بر کشیده پای بنام
 تو قلم می زنی بخون سپاه
 گرم شد کمر من این خطا شنید

اول کوشش نمود در و کج
 سپه کاران نیز میوه ز اوان بهم
 تا با آبی زادش زگرند
 خلق را غنی نمین خدشود
 دست بر مال ملک بند بیا
 یا بمن و از گنج یافت
 هر ستم بدین بهانه خا
 کای خلق تو خلق را روی
 پدرم نیز بود بند شاه
 میروم جان تیغ برکت
 بر جفا بکس ندادی پای
 گز برای خدای دستم گیر
 روزی نو کن ز دیوانم
 تا کند وحشتی و پیکاری
 کار گل کن که تهنیت
 عجز من بین از خدای تر
 من بشیر کرده دست در
 من زخم تیغ بر خالف شاه
 بر من بکشید و اکت کشید

دارم از مملکت فروزی نوی
 هر که ز غرور هست نه پند بیدم
 هر چه آه و غل و هتاهان
 جز و زیر این سخن بگویش آرد
 گفت کاین مال دست برکت
 قسمت من چنانکه باید داد
 آخر الامر ورو مسندم کرد
 شکایت کرون مظلوم ششم
 نزد شاه
 من یکی بنده ز اولشکیم
 خدمت شاه میکنم بدست
 بنده آن نال کافیت میخورد
 بنده صاحب عیال نال داشت
 تا عیار منی عدل نماید
 با یک بند دین کهنش با
 لشکری بردش نیاتنگ
 توشه گز نیست بنیاده ملک
 می نایم تو بیش و کم ختی
 اگر تو در ملک منیزی قلمی
 میان از من آنچه شمر فرو
 گفت کز ابلی و نادانی

هر کسی را برات دزدی نوی
 و انکه افتاد دستگیر شدم
 صوف میشد بخرج هتاهان
 دیگر بیدار را بگویش آرد
 بخشش تو بقدر گنج تو نیست
 بده از نه سرست تمام برید
 بنده خود نکرد بندم کرد
 صاحب غیش با تو اندام
 در سرخت خود شکست خا
 که ز نسل کیان و گوهریم
 پدرم نیز کرده بوخت
 به شاه بنده کی میگرد
 به از اندام مثال داشت
 بر عیار منی بخشاید
 زان غیش از خدنگ خیش
 تا بشکر نیاز باشد جنگ
 اسب دین و صلاح را بخش
 من سختی رسید هر سختی
 من بشیر می نیم خدی
 گز نه فقر اک شده بگیرم زود
 چون کلو خیم ز آب و سر

<p>گر ز غم همی کنی تقلید سر شاهان بریر پای نیست این گفت و دوات بر من زد قریشش سال است که فرود چو لبش را بلف خندان کرد سختی شخص من رسید فرا گفت من گز جان کشیده ام عاقبت با جریده بر خوانده از همه خورده کاب نام نیست هر که این گم رضا جویم گفتم ای سید گجان چو توست کر که کن و رای بد خوئی پشتر از آنکه دوشش نیست زیر بندم کشید و باک شد بند در دست من کند زود او مرا در حصار کرده و من شاه در گرفت زاپرا لبک دفع و عا چنان بکند تا در عابدش با خیر کار از آن فرزند راه را شست تبدیل بر او شد و خطی</p>	<p>گر ز شاه همی کنی تسلیم بهر راز ندگی برای نیست اسب ساز و صلاح مستند کاین دلم غیبت جان خون شکایت کردن مظلوم قسم در نزد بصرام کور</p>	<p>شاه را من نشانده ام برگاه گر تو آلمن بجز و ندی پس پذیر خیم خونیاں دادم شاه بنو قشش خلعت دانا شکایت کردن مظلوم قسم در نزد بصرام کور</p>	<p>نیست بی امر من سپید گر گسان بغیرشان بخورد سوی ندان شه قرصادم جاودان پادشاه بنده نو رسم اقطاع او و چندان بر لب از شکر شه شید طرا خویشتن بوخت بر جمع قایم لیل و صائم الدیم نیستم خبر خدا پرستی کا خواند و دهم مرث اندزد مرگ نیخواهم از خدای خود ترسم فقد بدین هد فیک دست تنهانه دست باگرد درد و پایم کند و داک من برو دست ملکیت خوشدنی را دگر بهانه ندا رست روشن گفت چیز است خویشتن با دعار بدیکرد گفت بازا با آن نیست بگر بهترم ده که بهترین اندم از زمین بر آسمان سوژد</p>
<p>زاهدی هر دم خدای پرست دست شغل گیتی افشاده شب نخته که خان مایتم هر که یاد آیدم دعا گویم تا بتدبیر تو توانم نیست در حق من نه عای بد گوئی در من افتد شر از نصرت غم این جان در دناک شد بر من افلاک دست بند زد من بر ایوان و حصار کن شیخا فکش مجاهد را حکم زاهد چو هر زمان بکند هم سراز من بود و هم تبا زویکی چو چرخ و آفتاب آنچنان شد که کس ندیش باز</p>	<p>زاهدی هر دم خدای پرست دست شغل گیتی افشاده شب نخته که خان مایتم هر که یاد آیدم دعا گویم تا بتدبیر تو توانم نیست در حق من نه عای بد گوئی در من افتد شر از نصرت غم این جان در دناک شد بر من افلاک دست بند زد من بر ایوان و حصار کن شیخا فکش مجاهد را حکم زاهد چو هر زمان بکند هم سراز من بود و هم تبا زویکی چو چرخ و آفتاب آنچنان شد که کس ندیش باز</p>	<p>شکسته سی فراح دیده چو شمع از همه خواب و خور بی بهم در پرستش گری گرفته قرا کس فرستاد زرد من دست گفت منته سم زد عای بد زان عای شبانگی دست بر بندم زرد عاک بغت سالم دین بر لاس رو فرو بست از دها دتم چون خدایم بر نق شاه زما گفت خبر گمیه که ترس دها او که آن ظلم حال خود بیک از تر و شکسته آنچه دشت گفت از من نقد که آزاد ره روانی که بچنان بود</p>	<p>نیست بی امر من سپید گر گسان بغیرشان بخورد سوی ندان شه قرصادم جاودان پادشاه بنده نو رسم اقطاع او و چندان بر لب از شکر شه شید طرا خویشتن بوخت بر جمع قایم لیل و صائم الدیم نیستم خبر خدا پرستی کا خواند و دهم مرث اندزد مرگ نیخواهم از خدای خود ترسم فقد بدین هد فیک دست تنهانه دست باگرد درد و پایم کند و داک من برو دست ملکیت خوشدنی را دگر بهانه ندا رست روشن گفت چیز است خویشتن با دعار بدیکرد گفت بازا با آن نیست بگر بهترم ده که بهترین اندم از زمین بر آسمان سوژد</p>

این گردی که آدمی نسبد	همه دیوند آدمی لقیند	نان نخته با لی اندر جام	دیده باید بنر غوره خام
آب دریا که آنچنان شیرت	از شرمه با بازگین خیرت	بخت است که چنین خانان	بر کشد چیب در کشد ان
چون نیرین آره کلیم کرد آلود	سایه گل بر آفتاب اندود	شه درین خشت خانه خاکی	خسته غمناک شد ز غمناکی
راه جی بست در مصالح کا	تا ز گل چوب بر درشتی کا	در جهای جهان نظاره کنان	مصلحت را بعدل چار کنان
چون پیکر سرش آید یاد	دست از اندیشه شقیقه نهد	تا سحر که خفت از ان جلی	دیده بر ستم نزد تنگدلی
چون درین کوزه سفال شست	چشمه آفتاب و ریحان شست	داد فرمان که سخت بازیند	بر دربار گاه دار زیند
عام را بار واد و خود شست	خا صکان سیاده تیغ بد	ستم از ملک گوشه نشاند	عدل را ناقه بلندی رن
جمع کرد از خلائق انبوی	بر کشید از نظارگان کوی	آن جفا پیشه را که بود وزیر	پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بر دار کرد و بار برزد	همچو دزدان سر مسازد	گفت هر که آنچنان سرافراز	روزگارش چنین بر اندازد
از خجاست گریست بدنامی	وز بدی هست بد سرانجامی	طالبان را چنان نماید زود	عادلانش چنین کند بگو
سنانگوئی که عدل بی است	اکاسان زمین برین کاست	هر که او نیج کیسند پیش نهاد	کنده بر پای هر دو پیش نهاد
دو آهسته رو که تیر شست	دیر اسیرت یک و گشت	گرچه در داور بی زبان گشت	از حسابش کسی فراموش گشت
کر کنی صد هزار باز جیست	نخوری بیش از ملک و زنیست	حوضه دارد از آسمان خیزد	چند ازین منج بر گشتی چند
در بهوانی کز وضه شوی	پیش از ان زنده شو که مرده شو	آنچه چون گرد گرد عالم گشت	عالم هیچکس بهنج نگشت
از غرضهای اینجهانی خویش	باش بخور دزد گانی خویش	تا چشم شیر گ تیز آید	هر چه زافت بر اندازی رنج
از جهان پیش از آنکه برگزید	جان بر تاز مرگ جان نبرد	خانه را خوار کن خودش را خورد	از جهان جانشین توانی برد
در ره خیر رستگاری رود	آنچه بسیار داد و کم بخورد	هر که دره ستری گذارد گام	زین دو نام و آوری برد و نام
پیچ بسیار خواره پایدید	پیچ کم ره پیش که بنید	در محاسبه که دانست	از پی داغ کم ره جان بست
در چنین به کسی نزاع آرد	گر بهی را به از بهسا آرد	در جهان خاص و عام چو نیکو است	به که خاص آنچنان براسیست
چون توان دل بهندان	که فقر اک باشد استن	هر عمارتی که زیر خاک است	خاک بر سرشش که خود خاک است
بگذر از دام جایی پریا	سیرت دار شد و لیر شاک	زنده ز قفس بدر بر بود	زنده بر دار شد و لیر شاک

گر زمین بر سر بچرخد پیشش گمان شمی مرده بطبی که نیستش خال نبود در حجاب ظلمت نور نوش نیش جان پیش کست بر قطامی در گرم بجشامی اوش داوه نکونای چون فروزند به کس عیا وان شب از سوزانه شامی تا این است چنین تدبیر لشکر و گنج شهر تراشو کفت که گنجی که شایان که بر این فغانای طبع فریب شبه شمشیر بمان نپوزد چون خبرهای شامی بشنیدیم من جهان سفته گوش حلقه گنج از خانه خرابه خواه شبه چو بر خواند ما می نیر بیکر عدل چون بدین شاه بج دیگر خیا لبا بر کند لعل پوید این غلامه در	هم نیشش فروخت بدین سرسروده در بر باکی نوش مده زن خالی مهره حرز و مهر عیسی و در دم و در دم کی گس است در حایت که نوش گیر دجا نقش این گنج رومی نیکبختی و نیک خواهی آتش نرشد و پلاس جگر این دریا برآمد آن از کوه آتش بود بهم رسن پشت از مر به او طبع شکیب کابل از دست بر رخ اندازد نکار یا بر خلاف آن دیدیم یا خود یا بهیچ یا خود از شرم پشکانت بنشته بود در تیز شد چون لم سبب عزیزت بخت از سید سواد	گر سر بی فلک ساند باج خاک بی ضلالتی نیست حکم هر یک بد که در دست کی خورد نوش با دهانش کبست کو بر زمین نداشت یار آن کن که آرد آس کس زبان داوری سرای سخن از کار حاکم برشت کس فرستاد و عذر خوا چون خاقان رسیدین خبر موی با نامه کرد و مار غلامه کفت کان پرست و ز رجا پس کمر بسته بد چه بسا شبه بهنگام آشتی و مزه دعای و کنیز خانیست همه طومار ما بهم رفعت پس پلاکس پاس داری شبه که با از جال منظور	هفت کشور فرو کشد چرا گنج دیش زمان عالی نیست زهر و نوش و نوش بر دست که بسی آن خورده با پیش واخرش بخت هم گیر دست ناورد عاقبت پشیمانی آخرش ده نکوسه اسباب یاد که دن سکا شایان بر کسی نور دست کس نکاح بر بریدی عای نفس باز پس شنیدافت در دست فضل دانی بدل فری گر بخوابی شتاب آن عالی از تو تیغ و ز من سر انداز کار ما میکند که باید کرد تاج من خاک است تاهست زاد تا یک پیش خسرو کارزان پس بستر روی کرد هفت بیکر و رای بیکر دل در بخت و شاد بخت آن صد باز و او با بهرام
---	---	---	--

وله ایضا

گفت چو هفت گنبد ز غلام
گوهری که در گوش گیتی پر

عقل در گنبد دماغ سرش	داد بر گنبد روان خورش	گر صتم خانها گنبد خاک	دو در شوکر نور و باد پاک
هفت گنبد بر آسمان گنبد آ	اوره گنبدی در گرد آ	هفت بر بر خوانده بود بد آ	هفت گنبد بهفت بود بد آ
در ز آتش بهر یکی ناله	معنی آن شد که گردش گاه	سوی چون شست سار آ	یا سیم بر سر نقشه رسید
از سر صدق شد خدا بی پر	داشت از خویشتن پرستی د	روزی از تاج تخت کرد آ	رفت از زرگان بسوی شکار
در چنان صید صید سار	بود در صید خویش خنیش	لشکر از هر سوی پر گنبد	هر یکی گور آسمان کند
میل به یک گور صحرائی	او طلب کرد گور آرائی	گو رجب از برای سکنش	و او هواند یک ازین پیش
گور آمو مجو درین گل شور	کا بهوش آهوست گویش گو	عاقبت گوری از کنار شد	آمد و سوی گور خان شد
شاه دشت کان فرشته پناه	روی مینوش مینا پناه	کرد بر گور مرکب انجیری	داد و گیران تند را تیری
بود چاهی در آخر آبستان	خوشت از چاه پنج تباستان	رخنه ز رزوست چون چاه	همچو کس نه بردش ای
گور در خانه شد روانه	شاه و نبال او گرفته شیر	اسب در چاه زرق و کار	گنج نیکسروی سپید بغار
شاه را غار پرده داشت	او هم آغوش بار غار شد	از و شاقان پرده وار شد	بر در غار کرد سحر نگاه
نهره آنگه در خسند بغا	ز سر باز پس شدن شکا	دیده بر راه مانده دارم	باز لشکر کجا بر آید گرد
چون زانی در از گشت در	لشکرش سوی او رسید	شاه بستند راه می نید	همه در خسند ماه می نید
وان دشاقان حال شاه چنان	باز گفتند آشکار و نهان	چون که شمر بر شکار کرد آ	رازد در کعبه شکار جنگ
کس بدین او ری نشد یا و	این سخن اندشت کس با و	همه گفتند گاین خیال است	فعل با باغسان بی خرد
خسپ پلتن بنام خدای	که درین نگناگی یسربا	والکنی که پیل از بستن	دید خوابی و شد بهندستان
بند بر پیل تن زمانه نهاد	پیل بند زمانه را کشتا	بر نشان او خانیقه بخت	می نمودند ساقیان سحر
ران نگاه که شاه کرد آلود	کرد از ان برد میدرفت چو د	با گوی آمد که شاه در غار	باز گنبد پیشاه را کاست
خاصه بانی که اهل کار بند	شاه جویمان درون غار شد	خار بن بسته بود کس نید	عقبه بوی بسی گس نید
صدره از آب به پست نشین	بلکه صد بار بار بستند	چون نه بیند ماه را در غار	بر در غار صفت نه و ند چو
دیده بار از آب نر کرد	مادر شاه را خبر کرد	مادر آمد چو سوخته جگر	از میان گم شد چو پال سحر

جست شهر را چون کسان دیگر	که بجان جست و دیگران نظر	که بجان جست و دیگران نظر	که بجان جست و دیگران نظر
چاه کند و بگنج راه فیت	یوسف خویش را بچاه فیت	یوسف خویش را بچاه فیت	یوسف خویش را بچاه فیت
آشناسدگان که داشتند	غار بهرام گور خوانندش	غار بهرام گور خوانندش	غار بهرام گور خوانندش
شد زمین کشته نادانان	که گنج پنهان ندیدند	که گنج پنهان ندیدند	که گنج پنهان ندیدند
آسمانی بر آسمان باشد	در زمین چه دستخوان باشد	در زمین چه دستخوان باشد	در زمین چه دستخوان باشد
از چه بهرام راد و مادر بود	مادر خاک مهربان تر بود	مادر خاک مهربان تر بود	مادر خاک مهربان تر بود
که بختانش سست که بازند	باز چاره بچاره سازند	باز چاره بچاره سازند	باز چاره بچاره سازند
چون تنش بر دوازدهم تن	آمد آواز از نفیس گوش	آمد آواز از نفیس گوش	آمد آواز از نفیس گوش
تواند امانت سپرد	چونکه رفت آمد آن امانت	چونکه رفت آمد آن امانت	چونکه رفت آمد آن امانت
باز پس کرد کار خویش بانه	دست کوتاه کن در رخ در آن	دست کوتاه کن در رخ در آن	دست کوتاه کن در رخ در آن
رفت از دل که دشت و دشت	کرد مشغول کار فرزین	کرد مشغول کار فرزین	کرد مشغول کار فرزین
ای ز بهرام گور داد خبر	گو بهرام جوئی زین گور	گو بهرام جوئی زین گور	گو بهرام جوئی زین گور
انچه بینی که وقف از ده بود	نام داغ نهد ده تر بود	نام داغ نهد ده تر بود	نام داغ نهد ده تر بود
گرچه پانی هزار گور شکست	آخرا ز پایال گور است	آخرا ز پایال گور است	آخرا ز پایال گور است
ای سده گز خاک پهنه تو گور	چار خم دکان بنگری	چار خم دکان بنگری	چار خم دکان بنگری
از سرو پای تا بگردن گور	هست ازین چار خط بارش	هست ازین چار خط بارش	هست ازین چار خط بارش
غایبانی که روی بسته شد	از چنین بنگری و بسته شد	از چنین بنگری و بسته شد	از چنین بنگری و بسته شد
ره ر خون و شب بخت	شعله در خواب در دزد گشت	شعله در خواب در دزد گشت	شعله در خواب در دزد گشت
چون تو بازی بدست بالایی	زیر هر دست خون چالایی	زیر هر دست خون چالایی	زیر هر دست خون چالایی
میرود پیچ گوشت پایین	ساختی ز آسمان پیرین	ساختی ز آسمان پیرین	ساختی ز آسمان پیرین
تنگی حبله جمال توئی	تنگ آسان آن خیال توئی	تنگ آسان آن خیال توئی	تنگ آسان آن خیال توئی

ز یکم خاک که مکتب پرورست	وان دیگر هر چهار انورست	آفرین را تو فی فرشته باس	آفرینده را ایسل شایک
نیک مردی نیکو که بد نشوی	حال دانی نیکو که خود نشوی	انچه دانی حساب کرد بست	وانچه خواهی ولایت خردت
پای در زین که خطا نانش بود	یا چنان شو که گس چنانش نبود	دیده گرد جاب تو رفتند	نه آسمانی فرشته دورفتند
روی بن خار سوی غم برآ	چند زین خاک باد و آتش آ	هجره با چهار دو دانهنگ	بر دل دیده چون نباشد
دو در شهید چو کوی هزاران	چار بندی خونیک عیاران	پیش از ان بر من کنند هز	زنده بر گاه و رخت بر خیز
ره بجان و که کالبد گدست	بارگم کن که بارگی تندست	مرد و را که جان بد باشد	سپیل جان سوی کالبد باشد
و آنکه داند که اصل انفسیت	جان او بید و تو اندیسیت	تا نداری از بسا بلیج	لیکن جهان شد جهان دیگر هیچ
طول عوض بود بسیار	انچه خستم است جمله عیاست	هست چند فریده ز دنیا دو	کا گهی نیست شان ظلمت نور
آفرینش بیست نیست شکی	آفریننده هست یک کی	نقش این هفت چرخ چارست	ز ابتدا بخیر کی قلم نیست
گر هفت و چهار دشت	زیر یک ادویک شد	اولش نقطه آخرش بر گاه	از یک کی یکی کرده کار
رود و بیابان و فصلش	در یکی بین در یکی صلش	هر تاید درین سپنج سر	بایدش باز گشتن از سر و پا
در وی آهسته رو که تیز نیست	دیگر گریست یک ز دو گشت	بر سر و اولین کی شدت	هم کی می اند چون دلی بر خاست
نام شاهنشاهی بر بستم	کابگیر و نقش او بستم	شاه چینی شار و روی بستم	خداش داد و چین و روم بستم
یا همه از اصول هم ز فروغ	نجات و یافت تاج تخت بستم	بر زمین پوشش آسمان بر پا	و آفرینش ز جاه و بر جا
در نظامی که آسمان دارد	حکم او حکم هفت جان دارد	از زمین تا اشرار کفنت	صافی او شد که مایه شفقت
در مهر و دانش مساعده	ز هر صری را یک کلیش	تغش آن کرد بر صلابت	کا تشین تیر بر تراش تانگ
آن هر وقت که بومش گشت	نو لوتر ز خاک خشک دهر	در عیش او ز فتح تیره کشا	نیز هوش درع ماه حلقه رجا
شش جهت از قبای او گری	هفت چرخ از کند او گری	ز می از قدرت آسمان داند	و آسمان را هم آسمان خواند
قایمی عهد عالمی بدست	قائمی نامه فکند دست	کاین زمین را بر تو نشاند	کز تو جانی بلند نامحت
یا چه چون خاک بر سر دهم	بر سپهر چون خاک در آرد	چو که شد علان ستم ز جانش	بر تو بستم ز بیم تار جانش
نگر که بشوید تو دلپسند بود	چون اسیر تو سر بلند بود	خار کونگ بزمین بر و پا	زیر کافش ز تنگسین بر و پا

میسوه دار هم ز باغ ضمیر	چرب و شیرین چون بکبین شیر	ذوق انجیر داد دانه او	نغمه بادام دیسانه او
پیش سر و نیان و نش نغمه	در آرد در و نیان را نغمه	هسته بسته بدر در دانه او	در عبارت کلمه بدر او
دربار زشته سرگرازی بود	که کلمه شگر گشتائی بود	هر چه در نظم او ز نیک است	همه از من اشارت حسد است
هر یک افسانه جدا گانه	خانه گنج نه شد افسانه	انچه کوتاه خانه شد غدا	کردم از نظم خود در از غدا
کردم این تحفه را گذار نش نغمه	اینست چرب و شیرین نغمه	تا در آری بحسن او نظری	جلوه داد مش بهر سری
لطف بسیار دخل اندک خرج	کرده در هر دقیقه در جی درج	دست تا کرده دستانی چند	بگر چون وی غنچه زیر پرند
مصرعی دو مصرع از زور و در	نتی از دعوی و ز مضمی پر	تا بداند از ضمیر شگرف	هر چه خواهم در آورم بدو
انچه بر بخت چشم چشمه راز	بستم آری شی فراخ و دراز	غرض آن شد که چشم زارش	در فراخی پذیرد آتش
انچه می بینی از فراخ بطن	کرده ام گوش و چشم را گشت	شک چنان معنی مستند	آن رخ از چشم نگه بستند
هر یک این کان کش از زیاده	بلکه در یاد انچه در یاده	منه نقش نشکر کلمه	رطب افشان نخل این نظم
نی کلمه ز کشت زار من	بعطار در سایه سنبلی تر	سنبلی کرده سنبلی را می	گرچه القاص واجب القاص
چون من از قلعه قناعت	شاه را گنج در کشید پیش	داد کردن ز رخسار بر	وام دار نیست وین
وام داری نه از نیتی علمی	در روینی بود ز بی درمی	آه نیتی غیش از کر تو نگ	لعل و الماس نیت صدق
لعل و دوستان خود بغیا	از بی دشمنان خود الدا	این گهر کعبه سلیمان	مقدش به روان تو حاکم
نیج زین که راه و در می	نام روین در محکم است	جبل الرحمد را حریم در است	بوقیس از کلاه او کمر است
در دزدی از خصم پویند	نامه بر کبوتری بنبد	من که در شهر نیک کشور جو	بسته دارم از کمر پیش
ای فلک بر در تو حلقه بچو	هم خطا پوش هم خطای بچو	چون مراد دولت قویاری کرد	طبع من تا چه سحر کاری کرد
از پس پانصد و نود سیه را	گفتم این نامه را چون امور	روز بد چارده ماه صیام	چار ساعت نر و زفت نما
بادیر تو مبارک این پیوند	که نشستی زیر سر بلند	نوش از حیات این ایام	زنده مانی چو خضر از حیات
ای که در ملک جاودان باد	ملک با عمر و سرباشی	گر زنجی راه معذوری	گویت بخت بدستوری
بزعمانی اگر چه رنگین است	انچه بر تم مخلص است اینست	هر چه هست از حساب گهر گنج	راحت نیست آن گهر گنج

ارکشد عمر را بیا نصیب	ویریدی که هم رسد ز دل	این خزینة که اصل درگاه	ابدالدهر را تو بر سر راه
وین سخن را که شد سخن پرور	بر دعای تو ختم خواهم کرد	دولتی بهش بر کجا باشی	در رکابت فلک به نظر
	دولت را که از دیادت	خاتم کار با سعادت	

خاتمة الطبع مطبوع هر طبع

ریخته کلک بلاغت سک ناثر و شاعر عدیم السیم ولاتانی
منشی محمد انوار حسین سلیم سوانی

بی منتها حمد و ثناء بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان زمین
زیباست که از حصیص آسایش کمال در دو کد آسایش زوال منزله و مبراست قروا
از پر تو نورش زده واری فاعل بر فصل بی یار و مددگاری مختصر ع ضد و نقیض است
هر کارش بی تعریف است قلم بیابوس نام سدری که خدای غر و جل ثنا خوان دوست
سرمندی یافت و مضمون بوسیله جمیل و ذریعه رفیع نعت اوار جنبه ای اما بعد
تسلیم که بحر قطش بی آب و زمین شرش خشک سارست و خود و اگر قرن نام خویش بوجوب
نگ و عا حسی فی چند بر طبق عرض می بند و شتا تا ترا با نقر انویدی می دهد که کتاب فیض
موسوم به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته استادان نامی حضرت مولانا و استادان
غربت بزرگیش در انانوف عالم رفته و طعنه بخش و امن شهرت گرفته مستغنی از تعریف
و بی نیاز از تعریف در مطبع دیر خیر مرجع صغیر و سیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نو کشته

مالک مطبع اوده اخبار که بصورت دولت علم شاعت علم بجا رسوی عالم برافراخته و
 کرس مروت او گو شواره غلغلہ در گوش جهانیان انداخته همه آرایش ستایش است
 و نام زیبایش نیایش صلاح و صلاح مخموران هر دم مطمح نظر است و خوشحالی و فارغ البالی

رفقا کارشام و سحر و باده مارچ ۱۳۸۵ عیسوی مطابق محرم ۱۳۸۵ شمسی

کسوت طبع لطیف از مطبوع پوشید و بساط دلربایی

بسر داز مطبوع بسط گردانید و اسلام

قطع

کتاب نفیست پیکر منطوق که به پیش خراج نفیست کشور

رقم و کلمه معنی زابباش

بشد امروز چاپ نفیست پیکر

۱۳۸۵ هجری

تم

ضمیمه اشعار ششوی هفت پیکر که در نسخه مطبوعه مبدی زائد از نسخه
 قلمی یافته شد بطالع و قلمی و روح گردید

متعلقه صفحه ۲

چونکه تیراقت آوردم | بختیت براققت آوردم

متعلقه صفحه ۲۲

هر دو چشمه در آن دو چشمه | بندش او بر آفرینش لب

متعلقه صفحه ۲۹

ای شک جان عشق بر تو | اگر چنین فتنه دور شد سرتو

متعلقه صفحه ۳۱

بستندگان چون نامه سپرد | بار بندش خفگیه باید برد

متعلقه صفحه ۳۲

جهان بیکر دو گنج می رود | چاره کار هر کسی نیست

متعلقه صفحه ۴۲

بدری که سینه مهر و شمع را

در رکابش جواهرهای دکان

تتمت کینه بر نهاد مهر

عینم که از دای سپهر

متعلقه صفحه ۴۸

گنج زرد بود ز بار سپهر

زردی مهره در بخار گیار

متعلقه صفحه ۶۲			
از زمین تو من از زمین	از تو هستی پر من آویم		
متعلقه صفحه ۶۹			
نشود آب جز آتش گرم	جز آتش بخورد آهون نرم		
متعلقه صفحه ۷۰			
چاره کارم شکست است	هر روزین در گذشت است		
متعلقه صفحه ۷۲			
راه بیان گرم و بی آبی	مغزشان تافته ز بخوابی	بدار خشی سطر عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
متعلقه صفحه ۷۳			
چاهی از راه سرگشاده پیش	چون ندیدی چشم دشت خویش	وانکه باز آید چنان آبی	فصلها گفت شد ز سر بای
فصل ما که به شتابی داشت	آن گویم که اصل آبی داشت	هر چه در آب زخم افکندیم	آتش در خم خود افکندیم
نقش اینجا را اگر در گون بود	از حساب من تویره بود	تا فلک شده را گره داده است	بر سر رشته کس نیافاده است
گر چه هر چه اندران خط گفتم	هم ز اندیشه غلط گفتم	تو بدان غرق تو من رستم	که تو شکر تو من رستم
تو که دام هاشم خویشی	چون به نامم بدم در نای	چونکه هزار نورد باز گشت	کیسه ز انبیا ن فرود افتاد
ز زهری در و نه از دست	زان کهن سالها که بود	مهر نهاد و مهر زان برداشت	همچنان مهر هر خود برداشت
جماله در بندم و نگذارم	بکسی کامل اوست بسیارم	باز پرسم سزای او بکجاست	بسیارم آنکه اهل سزاست
متعلقه صفحه ۷۴			
وان هر چیز بد جان بود	خونی را ز شستی آلودن	وان چه از پیر و جوان کند	خویش را در آن چنان کند
وان شدن چو عجم و سحر	عاقبت از آن آب درش	نیک مردی آن بود که	بر بکان خود آید از گسی
مستقیمت جود کینه نیست	مار نیز گدازد کینه نیست	بگرد و نیک کرد نه نیست	از پس مرده بد نه نیست

متعلقه صفحه ۷۶

آب گل خاک ره پرتاش	گل کر بند ز بر دستاش	گشت عاجز که چاره جوان سازد	نزد با صد حرف حق چون باز د
	دختری خوبروی خلوت برآ	دست خوانندگان دیدار	
	متعلقه صفحه ۷۷		
برگه زنی بران گذر گیسیم	گشتی از زخمهای تلخ دینم	جز یکی کان قیب آن در بود	هر که زان راه رفت غایب بود
	گر کی بی غلط شدی بخوش	اوقات دی شش ز کانه بش	
	متعلقه صفحه ۷۸		
	نار سید و بسا در او	ای بسا سر که رفته بر سر او	
	متعلقه صفحه ۷۹		
کبر از ان کار بر کنار نهاد	روی در جستجوی یار نهاد	یار سرباشایم این جنبه	ای سرخویشتم کنم در سر
	بهمت کارگر گردان در است	کان بدان کار زود باید	
	متعلقه صفحه ۸۰		
بفون بوی میب کردن	که تواند ز بیم جدا کردن	منکه خوردم شکر نساغراو	شیر خوری بدم بر ابراد
او چو در جست مثل او دگر	سیمن در جهان دیدگر	مده ازرق آورید بخت	از پی چشمم برایشان بخت
منکه مده بخود برآمودم	سربهر رضای او بودم	مده او بهر سینه من	در گنجست جبهه زینت
گر دپسید ز عروسی رست	سرو گل را نشاند و خود خواست	دو سبک و ج را بهم سپرد	خویشتن لا از ان گران بود
شاهزاده چو دید و لیزویش	خویشنت گرفته همسر خویش	مده خویش دید بر دستش	مده و بر دوزخ گشت
گویش را بهر خود نکند	مده گوهر ز گنجدان برداشت	رست با او می بکاره خویش	چون خوش سرخ کرد جامه خویش
کاوین از ز بنفیدی حال	سرخ جامه اگر گرفت نعل	چون بدان سرخ ز سیاحت	ز یور سرخ و آشتی پیوست
چون بسرخ براق رانند	ملک سرخ جامه خوانند	سرخ آیش نو آید	گوهر سرخ را بهمانیست
ز که گوگرد سرخ شد	سرخ آند کج ترین لقیش	خوشت تا با نو فسانه	از دآمین با نو آینه بجای

متعلقه صفحه ۸۴

گوید از راه عشق بازی او جمع از دوستان همگذا هر یک از بهر آن نسبت چرخ پستانانی لطیف و شیرین هر زمان از شایسته و خوشی چنین خوش بود و شایسته و خوشی	داستانی بر لوزی او گشته هر یک بروی او شایسته کرده همای خجانه و باغ روستان و لطیف و شیرین هر دم از گوشه و در خوشی باوه در دست و لغت و در شایسته	عجب گل گشت و سر بلند روزی چند زیر چرخ گبود روزی از زاده بزرگ و خوش تا شب آنجا تا طمیر و خوش شب چرخ شک و بشک و علم هم در آن باغ دل کرد و خوش	لبت در برگ گل شامه قند دل نهاد بر سلیح و سر و خوش آمد و از باغ همان برد گاه و بلیح و میوه و خوش نقره را قیر بر کشید قلم خوشی تا به عیش و خوشی
---	---	--	--

متعلقه صفحه ۸۳

چون شمعیم که خواهم بماند مگر در آن لبه مر باشد کز چرخ پس و پیش او میداند راه چون از خواب غفلت دیدم و مردم خیالی است دیدم بکشت و بر نظاره ماه نهار بر غار و دیدم ترل خوش او در آن دیو خانه رفقه زینوش دوش بودم بنار و آسانی تو هم سحر و جادو و مردم زدند	داده و خلق ده باشد پیش و باز مانده میخواند تیر اندیشه از نشان گلشت از خیز خیال بازی است گرد بر گرد خوشی که در نگاه مار بر غار از از دانه و خوشی آمد و از آد میشش گوش بر بساط ارم به بهشتی جز پی یکد گردم نزد	نیز ممکن بود که در شب داج کم نکردند هر دو در آن پروا همچنان میشدند با یک و تاب چون بر افشانند مرغ و جگر باغ گل جیت گل بیایع نمید تا نزد شاه شب به پایتخت گفت مردی غریب کارم خاک دیو بود آنکه مردش خوانی چون دل بر کشید با نکت و خوش	آمدم به درختن آسان است مال خود را نهان کنیم ز باج تا بنگه که مرغ داد و گاو پروا بسته پیش و بشتاب شد و باغ شب از خیال خود را به بار داغ ندید بود در سان و پاید و خوش هست نامان بهوش ارم نام نام او با بل بیابانی صبح ز ناله سبب زار و خوش
--	--	---	---

متعلقه صفحه ۸۲

آخ هم با دایه امیران گشت پیدار که پاپست روز چون عکس و شانی دایه	در دل خود خدای اینچنین ساده دستی که چون گشت خاک بر خوشی که گشت	عاجز با ده گشته زان و خوش چنان بر پیش فرس میزند رفت نامان بر آن کر و خوش	بر سر آن پرنگشته سوا که از او با و با و پس میباید کوهر که کوهر دید جان تنگ
---	--	--	--

۸۴ صفحه

<p>قدری راه را چون بنوشتند بانگ از آنسو که سوی بخرام هم چون باد گشته خاکسندان کردمان در سپهر خوش نظر فکلی کو بگرد ما کمرست</p> <p>او چو خاشاک سایه پرورده میده اندیش ز راه سرستی کرد بروی هزار گونه نفوس چون گرمی گرفت مغزش چو</p>	<p>وز کمرهای کوه بگذاشتند نعره زنیس که نوش با دریا بلکه چون یوچر سیاه و دریا تاز پایش چو آب آید بر چو عجب کافورهای سفت ترست</p> <p>سیلش از کوه و بیشه رو کرد سیرش بر بلندای کوه تا بهنگام صبح بانگ غریز در تن موش فته آمد برون</p>	<p>آدم از هر طرف نوازش آورد همه صوابی سبزه گل انجیلی جز نخیان سیاه چارپائی که دید چارپرست او بران از دهای مالک و</p> <p>سوسومی فلندومی بر دل گه بر انداختن چو گوی از جایی چون نودیو او فاد دیو سوا چشم مالید و از زمین برخاست</p>	<p>ناله بر بطونوای سرود غول در غول بود غول در غول همه قطران قبا و قیر کلاه خلط کافورهای سفت ترست کرده زگردش و دیوهای پیش</p> <p>گر دخیلاره خسته و خورده گه بگردن در آوریدش با رفت چون یو دیدگان از کار ساعتی نیک دید در چپ در راست</p>
<p>تیغ چون سرری فرا کشند آن بیابان علم چون آفریند یافت ز آرمگاه آن دو گانه من خود اندر مزاج سودانی خورد از آن آب خوشین با چون شد که از آن فواره بود روضه گاهی چو صد نواز سبب گویی بر گنبد مشک وز زمین کش این دال را گرچه حلوای شبانه بید پیگفت این رفت سوی</p>	<p>ایک از آن سخت نطق از آفتاب کوچه راهی بسوی غمزدگان وین بواراه گشت و تنه از پی خوابگاه جانی جست ماند از ماه چون زنجار دور سرو و شمشاد و شیار درو پسته با خنده تر از مشک تا بنگرد و کسی و الاک با ز غفرانش بروز بیدید تا بسازد ز بهر محال غایبی</p>	<p>در محنت کشید شب دو گفت به گرشب بر آسایم چون زمین سبزید و آید چون درآمد ز خواب شین با چنگ و ناخن نهاد در سوراخ میوه دارانش از بر چنگ گفت بر شود و السانی کن اشب از مار کن کمر سازی گرچه امرو دشب گلو گشت از چنانی تا مغرب پریش</p>	<p>ایک یزد و نطق با کشند چون تو میزند ز طاق و سون کز شب آشفته میشود در ایم دل پریش چو بخت گشت جوان کرد بالین خواب را بر ساز تنگیش را بر روز کرد فرایخ کرده با خاک سجده چو پیش یکی امشب دوالی کن بامدادان گنج کن بازی تا ز خندان دست شکرست زو چو باد شمال خانه و</p>

شکر امر و در شکر خندی رطب تر ترکتا ز ترنج آن ز راحت بخت افتاد تا بد آن باغ و آن خسته چراغ پیشم آمد هزار دیو کده	عقد غناب در گزندی نخلندی نشاند بر سر گنج هر شبی آن بختی دادن که ز تار کیش ساند باغ در یکی صد هزار دیو و دود	تا که آن گنج نهاده کلاه چون که با آن بختی یافت و سر انجام نایب شدن قصه خود یگان بگفت آن کشته آن گفت و اینم زد	و دیده در حکم خود سفید دل و دوزخ سر می و شمشیر که سیاه و گهی سفید شدن کرد پیدار و حدیث گفت دیده و دیو و دود و دود
متعلقه			
دیو دیدم ز خود شدم حال پیر مرد از شگفتی کارش آن بیابان که کرد این طر بفریبتد مرد از نخست مهرشان همتای کین باشد	خیره شد چون شنید گفتار دیو لایخ خوف بی علف بگفتند شکرستای دست دیو را عادت نخستین باشد راستی با قلابد آمد	گفت برافریضه گشت و سپا آن بیابان ز رنگی وار راست خوانی گفتن کج باشد که دروغی برستی پوشند سحر سحر از و پدید آمد	دیو دیده چنین شده حال کاینی یافتی ز ترنج و هراس دیو مردم شدند و مردم دست گیرند و در چاندان گاه زهری رنگین شدند
ترس تو بر تو ترکتا ز کرد این گرانمایه باغ مینو رنگ میوه های مست مهر پرورد چون ترا دیدم از بهر نرنگ شاد بادی جو کردیم شاد	در خیالت خیال بازی کرد که بخون دل آمد بهت بچنگ هر درختی ز باغی آورده در تو دل دیدم بهر زندی ای بهو خانم آبا و ان	چون از آن خانه جان برد ملک شد در و خلایق دخل و انگهی که کم باشد گر بدین دلی غلام توان دست را بر او داد و شاد بود	صافی آشام خالی ز روی در کل نیست کاغذی نیست زویکی شد محتشم باشد کم این جمله را بنام تو کن و انگهی دست خویش داد
همه دیوار و صحن او ز رخام برگ و بر بسته جناح درش شاخ در شاخ زویر فکند گر من آیم ز من درستی خوا باغ باغ تو خانه خانه است	بفرزد گه چو ماه تمام کاسمان بوسه داد و برگ و بر ز پیرش بر زمین نهنگند نگهی سوی خود مراد و راه آشیا تو آشیا نیست	از بسی شاخهای سرو و خنک پیش آن صفت کیانی کاخ کرده بروی ششک چیت چون میان من تو از نه چید آشیا چشم بد بهر اسان	خانه های بدید رنگ رنگ رسته بد صندلی بلند و فراخ تخته لبه به تختهای دست صحتی تازه شد چو شمشیر همه شبهای دیگر آسان شد

چون کمانی که بر کشد ز نور دنی چو نوار رنگ زان	متعلقه صفحه ۸۸		خسته پشته نمود باسد کور پشت وستی ز روی خنک
	بونی چون تنو خشت پزان در بر آورده از دمار انگ	بود کندش هزار سنگ پاوه کرد لپی حو کام ننگ	
تا بزم بوسی و ز نخلان ام و انیز مان غلبت چرا شد کا و مستی بعد و سنان که کخم با تو آنچه می باید اشکهای آتشین میس کرد	متعلقه صفحه ۸۸		چنگ و دندان ز روی و دندان چنگ و دندان گز تیغ و دندان این همان کب شد دست و بخانه خانه در کوچه کبیر برود گرب و چنانکه در خوست
گردنم پیش کشا ده کرد و مغز سر عیان زاده صرع نجات نوشداروی خنجان از مرگ در نظر گاه در دمنده شاند چون باز یافت آن تن آسانی یا چنان شو که کس چنان نبود در گیرست دیک نو گوشت	متعلقه صفحه ۹۱		سپست رسته کن ز ختی نغز رگ یک شاخ از و چو حله حور کرد چون پیدا لاله کرد سخت آمد آورد از زمین بر دشت ان کله دور کردی آفت گرگ آنچه داری حساب نیک و بد چاشنی گیر آسمان فرخست
	برگ شاخ و گریه چو آب حیات باز کرد از دخت چندی برگ کرد صفای چنانکه در دنیا کرد دهماره بسیار بانه یاری آن که قحط نان نبود در وی آهسته رو که تیر و گشت	دیدم در فتنه را در آرد و نور راه بردشت رفت سوی خست کوفت چندانکه مغر از گدا دشمنی پس جله خور و بزرگ و آنچه خوابی و لایت خردت میر باد فرشته آدمی است	
	متعلقه صفحه ۱۱۰		
ز هر زره در دیده او بر آنکس که او رسد فریاد	یافت دریافت نرسیده تا بر و نامه را کبوتر شاد که رساند بشاه من رستم	آخرش ده نگو سرانجامی زان بلند آقاب نقره قر نامه بر مرغ نامه برستم	اوش داد و نگو نامی امدی با خط این پر کار
	متعلقه صفحه ۱۱۱		
	سیر سده رز مان بعلین	این دعا را از قدسیان	

CALL

1916551
ن ۳۳۲ ص

ACC. NO. 1499.

AUTHOR

نظامی گنجوی

TITLE

مثنوی ہفتہ پیکر مولانا نظامی

1916551
ن ۳۳۲ ص 1499. 1916551
نظامی گنجوی
مثنوی ہفتہ پیکر مولانا نظامی

Date	No.	Date	No.



Maulana Azad Library ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

